

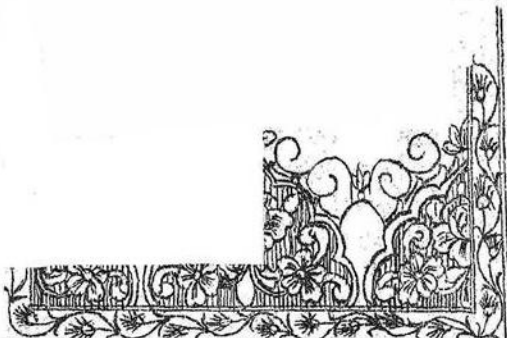
میرزا حسن میرزا محمد علی قزوینی

کتاب بلاغت عنوان کارنامه شریف رفیع فارسی زبان



درگزیده آوان و پندین زمان حسن شطیپ سر و شرف نالگان

در مطبع میرزا حسن میرزا محمد علی قزوینی



بسم الله الرحمن الرحيم



انوار آفتاب جمال الهی از ان پستی است که کائنات طینت خاکستری در ساحت بی
 بال و نشانی توانست خود و معانی و جودش لم یزل از ان علی که شمع طبعانی و قوس امکان بی
 سپاس آن توانست خود و جودش عقل از لایحه ذرات آن غیبه است و آینه روح در انعکاس صورت
 حیره من که در شام تیره و دزدی داخل قلبم بود و گریه نام من میسج ایستد و ایام غمزدین خود چه کنم
 و مقابل آن نویدم و اتم کشت و نیایش فرزند از انوار غیر قدم توانم و مگر به محفل محمد
 سروری که روشنی همان زمین بود و بر تو نور کامل اسرار و دست چرخ افروز ظلمت و دل و
 بر و نشانی شمع ساقب آل طاهرین و بی حیرت و نورم علیکم افضل الصلوات و السلام علیکم
 و بعد نقاش کلمه شکسته زبان سپند و از شبستان کامی و شاطره خانه کسور اللسان افسانه
 متصل نلی سرنجای این مشفق رخصی کامله که الله یا که انوار و کجا که منی بجای
 بر نیزنگ نقش این عابر الیاح ضایل نقاشان نگارستان حقایق سپید و زرد و شاد و دارا و
 سطلب بیز و بریان و قطره صاحب نظران انجمن قافیه من و محلی میاز و که از ان شمع بی غم و
 ملی بود و این دست فرسوده و خسته غم از مشرق بحر طالع گردید و که کجاست نشانی این شب سپید

الهی
 سوره
 بسم الله الرحمن الرحيم

نشدند هر دم از الماس هم	ز دل صد پاره بردوش نگاهم
سر شکم آن جگر خون سازد و را	ز خون دل خنای بستت بر پا
آجال چون مرکز دورا که حیرت گرفتارم	و راه هیچ مانعی نداردم
در همه دیرمغان نیست چون سبزه	خزقهای گریه و باده و دونه
میخواهم که میان بخودی بسوی الماس بستانم قیمت هر دانه از آنم و دیگر که قناری آن دانه بای آن دارم قدر	
دل که آینه شاه است غباری دارد	از خدای طبع صحت و شرف
و آموختن بر زخا و غافلانی افشانم و خود را بزرادیه بقار آنم را با	
خرم آن ذر که برین مترل و بران دم	راحت جان طلبم و برین جهان دم
دل از خوشی این یو و دو و آن بخت	رخت بر بندم و تاملک سلیمان
ذوق تیغ زبان از نیام کام آفت مساحت مجلس با تفریط و لذت پذیر گوشت و نبات گفت	
ازین مقام تا شهرت نیست پایست از ازل ابد افزون و طبعی است چندین شوق و اشتیاق	
را نیست راه عشق که میسر کنان نیست	اینجا جز اینک جهان بسیار زیاده است
در عرض این چنین صحرایست که هر یک دوست از دوست هم پیش دل هر دو انظار از آتش کشید	
در ره عشق از آن سوی فضا خطرت	تا نگوئی که چه عمرم سپردم
دین اهل طبع و تعلق از ماسواست و از تسلیم و عافیت این سفرتهائی است ایستادن از غافل	
به برین کی قناعت کن اگر با عشق بگری	که هر جا عشق آمد رنگ در بمانی بگری
از هم محبتی هوا و هوا و اجتناب ضرورت مسلوک این طریق بافتت بخت و سخت غیرت و محبت	
این راه چون یک میانان بیشمار است و تفاوت در عرض این طریق بسیار از جمله فتنه و دلخوار	
این صغریه را باطاعتی است و دیگری در حلقه تنگی است که بزرگوار نیز خوب دلالت است و از منزل سخت	

عشق نغز
الذین
آن ۱۲

عشق
باز
آسان
عشق
باز
آسان
عشق
باز
آسان

بجز دل ساکنان هر سان عبور از قطره مجاز نیز نیست صومرت آئین و موزار دشت شک
نیز کار نیست باینچ فرین ساکنان این راه را خدا ذکر آلا نهماست با یکدیگر پیوسته از شکر شکر کام
خود را نیز برین ساز و سحر از شربت صبر و شکر و تامل یک چیز می نهند و شتاب مدعی این طبع می شود
ست اگر چه هر دو آن است مقصود اکنون اگر تحمل شد باید این صبر که از هر یکی آنها رسد
است بر تحمل نیست اما بی پایان می نگاری تعلیل طلب بیا کرده از رفاقت بیان در گذرد و

سفر انبندم سعی در سپهر

کین ره مروان و سرافرازان	جان باز آید تا بنازی ناس
--------------------------	--------------------------

و تفصیل این سفر باعث براس قیام گردد و در هر صحن بساط مقنابت با دمی نورد
و گرنه شرمی از جرم وصف این راه بگویت می فشانم چنانکه کتاب شرح این طریق میخوانم
لیکن دل قوی دار که دولت برسد و عشرت شود و عیش بخشد بعد از طی این راه نصیب تو
خواهد گردید و گوشت قبالت قهوی مراتب کمال خواهد رسید

قطع این راه و جنت بقامی بخشند	که بیال و پیر چربل پریدن نرسد
-------------------------------	-------------------------------

دل بیایان و کرد و گفت که قدم درین راه گذاشتن کار نیست و در بجزرستی غوطه زدن
پیشنه دل خونین گفن است یاران از حجاب دیده یاران اشک بایزند و غوغای خوشنایب
دل گردیدند که مارا کجا طاقت آن که نهاده فخر شده فال را تنها گذاریم و نه وجود و شرف
ایام حیات را بستر آیدم و بهر جا که شته زده روان است ماینز چون ساینه خاک و سیر
راهیم و در ظل عاطفت خسرو ملائک سپاییم

از تو نتوان دلم بت دیر برید	کو و ک نتوان بهمد از شیر برید
نی تو نتوان بست برنجیر دلم	وز تو نتوان دلم بشیر برید

این اسی درین راه
جان باز آید
تا بنازی ناس

اول جواب داد که از قنار تفریق برین راه رفیق نمی باید و هم صحبتی با کسی نیستاید مگر استیلا
انگیز است و نیز دی را دو و دلم از رفاقت غم مسرور است و خاطر من نیز پری اندیشه در ناکی

خو کرده بغیرت دل غم فرسایم	کو تا به بود دست امید از پایم
چون نهایم بمنقسم با کسی است	چون بمنقسم کسی شود و نه باجم

رفیقان کتاب ابرام را کشودند و در مراتب احوال فرو روند و گفتند قطع تعلقی از حیات احسان
دارد و از ملازمت شاه سرشته گسستن مجال است و کو کب بخت با را بی سعادت ملازمت
صد گونه و بال چند آنکه مکنز او در مقام حجاج ایستاده و یاران تنبیه نگشتند و ارقام عجز و افتخار
بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا بر رفاقت او در صدر و قنار ایستاد

پرواز نوایر و اطرار گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن
مردت پر و بال بی خودی و آشی بوی و یار حقیقت

بر سالکان سالک حقائق مبدء خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سراسر
بی قیاد و شمر نیست باعث هر فتنه و غوغا زخارف جهان با حقیقت اعتباری نیست
و عمر گذران را در آری فی غرض از وجود انسان که نورس میوه حقایق وجود است تحصیل سراسر
تجمع زخارف و مطلب از خلعت بشری شناخت با هست نه اشتغال به امور لعب قطع
علاقه فی نفسانی نمودن اگر چه ممکن نیست لیکن آن که تیغ مجاهد نفس از غلاف ریاضت
کشیده و اندام انسان است و دست از زخارف دوزگار کشیدن بهر چند شقت فراست با
نزد جمعی که دیده بصیرت کشوده اند نه چند ان است قطع

سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست	چون شمر می باید اندک نمی ریزد
-----------------------------------	-------------------------------

لله در عشاق
عاشق و دل ازین
یعنی منقسم شود
عشق و عشاق
سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست

سیر معراج



**THIS EBOOK IS DOWNLOADED FROM
SHAAHISHAYARI.COM**

**LARGEST COLLECTION OF URDU
SHERS, GHAZALS, NAZMS AND EBOOKS.**

سوی مقصد نیست ای از فنا نیکو	میتوان یمنیت پاشم را پیشدور
------------------------------	-----------------------------

نظیر این مدعا در حال دل بی پرواست و عروج او به پر و بال طلب بر شرف است و محقق
شاید این ماجرا همین برین حال و در حدیص میانی برین حال آنکه چون ذوق آتش طلب در
جان و دل انداخت و دل بر گاه مهیا ساخت و بنا بر ابرام بود و بوس و قننا و چار و بار و بار
خود و اختصاص بخشید و آمدن انصبت جمله در چید و مرکب قنار اگر هم عنان نمود و در طی
طریق مسارعت فرمود و بعد از روزی دو سه که سالک راه بود و می از رشتا می آسود و
شهری منظور گشت و کار از راه بیاض گذار من بران لاله خسار و مقامی آراسته ترا حسن با
خوشید گذار بر قبا تین خست ترین بخومی و بر عمارات عالیه منظومی پرسید که این شهر را
نامت و چه کن درین دیار را تو هم است گفتند این دیار مجاز است و دلی این تفسیر
کنند بر دوازده و بیست که موج بحر عشقش سفائن لعل را غریق در می حشمت ساخته و طالع
شور در سینه های ریش انداخته تنگی کند لطفش دست و پای مجر منشان را بدین شست
کمان ابرویش اعضای سرفرازان را شکسته غنچه لب تراکت نبش را چیدن بدل دل
نغمه مرست و گل عافش بر شال گل خورشید باغبان نظم

چرخ آن تنگ تنگ شکرستان	شراب تلخ می پرستان
رسیده موج عنبر تا کمرگاه	گذشته برق حسن از خرمن ماه

و بایمه خوبی فلان چرخ خنق آراسته است و کار احوال را از تند خوی و درشت بوی پیرا
با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آید و دلد و دکان بیست بار خست بهرانی و بیخی
میشد و هرگز نشنیده ایم که در ویش تازش بهر تفرولی خسته باشد و کس نشان نداد و کم تنگی
تفاش سینه مستندی سازا شد و بوس گفتند چه آمد که آنوار حسن بیدار کرد و در غرض

آن شیرین شامی سید و این به خوف از میان برخاست و لطف ازلی شاهد هر دو را چه را است
 و از آن استماع این خبر شوری در افتاد و روی بخوبی نگاه حسن نهاد و کار گذاران و شکایان
 را از قدم و دل خبر دادند و ابواب به صفت کشا و حسن مجازی او از مغازی می داشت
 و دقیقه از وقایع همان نوازی فرو نگذاشت دل که شاید به حسن نمودن کاری و دیدار ترانه
 بهار و گلرخی بگریختی صد هزار گلزار مرآت به حسش بلند و حرکات و سکناش و اینست جمال
 ظاهرش و با حسن خود و باقی یافت لیکن از آنوا محبت لطف بر صاحت قلبش متناهی تو می که از بهر
 یار خوش میسیدید و دید و بوی که از گل و رویش استشمام میکردم و شام از رویش نرسید بنابر حق است
 که دامن از بر من اختلاف بر چید و در مجلس صحبتی او نشینید و با و همسایه و همسوی و همسایه
 آتش و سوسه و دانه در من آتش زد که این شمع نورشیدند از اطراف و گل خیار از حسن می است
 و بعد هر که در طرب صباحت او در پیش پای نیمه و صلاحتش نهایت آسایش یافت و صلاحتش
 باعث سرور و نشاطی چراغ محبت آه بایزد و در میان و صحرای گشته بایزد و آینه
 گفتار از گفت و روی دل که گفت از گفته و در فراموشی نوعی و بصیرت او را صفا
 نصرتی خود را از قید رفقت و با و همسایه بماند و در این استقامت بر صحبت ایشان نشاندی که سخن
 نظر از اینکه مجاز انداخته و خوشتر اگر گفتار حسن مجازی ساخته و من این دایره مجاز و دیگر در
 نشین حسن مجازی نیز از زبان و کمرش در آمد و شعله غنچه و دلال در من قرار داد و این نشین
 دل را بحال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت و فسون و با و همسایه
 بشید و بنابر و کمرش حسن مجازی فریفته و دیگر دست دل گرفته بر دهن ای حسن مجازی نیز
 بیرون دید و بلند زلف را از آنرا کشا و در شسته نگاه را بدست غمزه داد و در غیر گیسو بایستیار
 عشو و بنیانید و تیغ کمرش را از اینام ابرو کشید و معاوت آن مبارزانی نامی در اگر گفتار صفت

و هوس نیز تیغ بی صبری از غلاف آفت دل چون انجیل ملاحظه کرد و می بوی تنه او کرد و چون
 اصرار بر فتنه یافت ضرورت از بجای این بت دل خدرست میاد آتشی بارساند نقش موجود
 مار از لایح هشی جو گرداند چون حسن از رضای دل خبر یافت همیشه اسباب مجلس عیش شتافت
 یکدم بزمی آراست چون وضیه شست و محفل تزیینت با چون چمن جنبت عجز سرست ساقیان
 بالامینای صفای بر و نگر می مجلس آوردند و آریاب غلام سر زلف شاد بر ساسمه را ترانه زیر کرد و
 پیش پایله در ساحت گلزار بزم مهر و آرد و شعله آواز معنی آتش در زمین المزد و جدر و آواز
 بدینگونه مصروف ساختند و او ای عیش نشاء را برافراشتند و عصر

گل انشانی می کرد و چون باد ای وادند و در عیش را داد
 حسن مجازی شبیه های ناز و فریب دل شانزده را در دم محبت خویش مقید نمود و بختی احقر
 و لادیر دل را شایسته شربت هوس فرمود و نزدیک شد که نقش عشق حقیقی از لایح و شبنم
 و مبنای اساس علاقه اش انهدم نماید و زین وقت از پرورش غیب فری بر ساحت حاش
 تافت و درین بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول حمت و الانتم بسر وقت دل سودا
 و خلاص ساختن کشتی خاطرش از غرقاب پشیمانی و سودا

این معنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع انسان بزرخاف مال و رغبت بستر حاصل
 معارف مقرب طبیعت انسان بر بوی و هوس مفلور است و نفس نهی بغایت قوی و غیور
 آنکه انفس توفیق نفس تبه کار اعدان کند و حصول نیاید جلوی و خدا شناسی در دنیا
 اشکال است لیکن جاد و توفیق و غلبه از سودا و تن هشی گذشتن از دست شمع و نواز و عروج و طالع

با کجا راه بسوزن منظران مقصود بریم اگر نه لطف تو نشود در دهر جهان بادی
 بدین سبب دل نیز با ملک ایمای در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع درع و برنج
 را سیاه و فنا برد و اگر نه محبت بلند پای فرباد رسیدی قصر صحرای دامن بر شمع وجود کشف
 تفصیل این جمال آنکه در تفتیکه اساس دولت روح در دیار جوانان میشد بود و چون
 اضطرار بخاطر پیچیدگی ظهوری نمود و دل نیز در گلزار فایست میوز میگرد و همیشه ورق انکسار
 باز میگرد و هست نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز از قافم احتلاط بر
 حالش بیگناشت و سر رشته الفت شان استحکام تمام یافته بود و یک لحظه از بن نشینی او نمی آید
 بعد از آنکه بساط لشکر روح تمام با و جمله عشق در نور دیده و فتح نصرت نصیب عشق بلند مکان
 گردید و محبت لایمی فرار بر افراخت و خویش را بشهری از شهرهای دیار دوستی انداخت و محبت
 از حال لایمی پرسید و در مرتب جستجو میگوشت تا آنکه از نصرت او بصبوب دیار حقیقت سلطام
 گشت از فقرت و جبران غنایب و آن از سرش گذشت قدم طلب راه گذاشته طبعی آید
 بشهر مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی واقف گردید باخو گفت اگر بجلالیه خو
 را با و نمایم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فایده خواهد داشت محبت بر آوازش با دیگران
 این عزم را باخو تصدیق داد و چون نامه لباس شبنم در پوشید روی لایکوب متزلزل حسن مجازی
 نهاد و دل در آن شب افلاح راجح رانی از دست حسن کشین و از کیفیت یاده نشناخت محبت
 گردیده حسن را در آغوش گرفته و خواب بی پروائی و غرور رفته شکان آن منزل گان گان
 مست افتاد و بهوا و موس و قناری در گوشه سر بر بستر نهاده بود و در محبت بسیاری میکنند
 مسلسل شکر با هم خرمی مد چون رحمت آبی دل فرموده هر طرف گشته مضجع و مرا پیدافروزی
 و موس را نیز مست لایق می یابینکن از تننا اثری هویدا نکرد و دل نشسته آید کشید و موس را

خواب بخواب مرگ فرستاد آنگاه دل را در حالت بی‌ثباتی بدوش گرفتند سر بیرون نهاد و فکریه
از خانه قدم بیرون گذاشت تنه را در آغوشه و پیشانی اطوار از گرفتاری دل اشک بر تیراز
نوبهار زد دیدن بهشت بیتابانه نصرت کشید و پر دانه نصرت برگردش گردید بهشت بر قفاقت پیدا
بر گرفتار غلام میل از شهر بیرون تاختند و محنتی قنار را در بحر کزاند اعتقاد و تامل فکریه خواب شبانه
جهان پر دانه کرد و شاهباز در بال و پر کشید و تیرا سو دند و عبرت تمام سالک را به حقیقت پیوند
چون دید فیضی موسی بر در حجب افق نمودار گشت و طو مار میل را در نوشت بستر چشمه سپید
مصفا و عینی دیدند چون چشمه چشم مقرون بنور و فیض بر لب آن آرام گرفتند و کمال آتش
پذیرفتند نسیم صبحگاهی دل از مستی شبانه بیدار ساخت و علم انانیت از حالت بخت گشت
و یاران نشان نشان ندید و از فرزند حریفان شب صدمی نشیند انگشت تعجب دندان گزید و تیرا
که این چاست حسن پباردی کجاست تنه از آن آمدن بهشت لیان نمود و بهشت تیرا
نکوشش بقیاس فرمود و بهشت کلمات نصیحت کمین از مستی غرورش آورد و دوج
سامعش را بدر لفظ اول پذیرش چون کرد که در دانه پر دانه قدر تو بر تر از ایشان افلاک است
ترا چه کار به خرافاتی ناپاک است شکوه حسن مجازی پیمای است که پر کار کرده و از دیگران
اولیسی است که فرام آورده

در این بخش
نسخه
الک
عالم که در آن
از حال و حال
که در این
خود را نشاند
موسیقی و در آن
تجربیه و در آن
باشد که

عرش مست شمس تو شربت باور	اکائی و مقیم خطه حاک شوی
<p>تنه از ظرفی بساط نصیحت گسترده و مواظبت ذوق را به خاطرش آورد و دل سالک را به بهشتیانی گردید و انگشت ندان عذر خواهی گردید گفت در دانه فسون او بر برین کار دوست محض و خاشاک فسانه و فریب ایشان چشمه مصفا بصیرت را نشاند اکنون بعاد و شکر از لذت فانی نغمه و سیرستان اعتقاد او منتظر شانتانم من را دستم را در خلعت</p>	

بجز از ندامت ببری نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنان غمت
 خود را بدست بهمت دوم و چون سایه بر عیش قتل و مبعده از انعام این مقال از ان بهمت
 تنافس دم طلب در راه گذاشتند و طریق راوی حقیقت را بر داشتند
 انجلا یافتن مباحث خاطر دل سرگشته از حقیقت صاحب ریاضت
 و دامن چیدن از علائق فانی و اغراض آئین طبع را بصدقل
 سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل بهمت و تناروری چند مرحله پایی و سنا زال گذار بود و گمان صفت از
 رفتار نمی سود و بصر می رسیدند چون ساحت کرم ارباب بهمت و وسیع و بیای می ماند
 میدان بهمت مردان خدا فیض ریگ قضای آن آلبه پایی ارباب نیاز زلاله بیداشت
 جگر عاشقان با سوز و گداز خار میفلاشت چون جذبه بهمت اس که جاده اش در قطع
 تعالی نشان تبار شمشیر بعد از تفحص و انستف که آن صحرای سلوک است و هر گوشه اش حیدر
 گونه خارش بهات و شکوفه طلب مضای آن بیدار و زنده و سالک آن دشت یکله اند
 از قیکه سرخ خوشید که رفتار صحرای فلک بستی تا چیکه از کثرت حرکت ملول شده درین
 غروب تسی آخه از حرکت نمی آسودند و مخطه از رفتار نمی غنودند لیکن اثر می از مطلب نمی یا
 و منزل و مقامی نمی شتافتند و از حوصله تنگی که و جوش آلبه باز و آور و قوت قناری اند
 و امن فشاندر روی بهمت کرده که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بهمت سرگردان درین
 ناپیدای شتایم اولی آنست که به یار دوستی معاودت نایم پیش ازین و چون فرود
 درین بیان از خوار و سبایم بهمت با لفاظا گوهر نثار سلسل بخش ل غیش که آید این بدین گشت ساینده

و اگر دل نبیادی هفت تلافی پیش نهیم و عنان باره اختیار بدست رهنما
 قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوهند توانم در راحت روزگار پنداحت
 سرم شور بدگی جوید ندانم چیست سودا | و کم آوارگی خواب ندانم چیست مقصود
 اکنون اگر فکر صاحب آن نمود و گره غم از شسته این کار کشاید ضمیر آفتاب نظیر آفتاب سنی
 فریاد آئینه دل از قصاصم غبار که درت پیره و تار و دو و طبع از عواصفت ضحی مخزن پرده و
 خوابدشت علیل زبان ستود چنان دیده و طوطی ناطقه وزیر پسندیده و جواب و شاه گاسیای
 دستان سر و شکر خاکرید که سر پای سپاداری و دشمن گزافی و عده و ملک داری جهان کشا
 قوت دل و تهور و پر دلیست و این خصال و راه و سیاست پادشاهی کل است نظم +
 کسی بگردن مقصود دست حلقه کند | که پیش تیغ بلا سپهر تواند شد
 خستران را حزمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که بهر نیسی خلل نپذیرد و سروران را عزمی
 عهد و شرفی این پادشاه که بهر خبری از نزل است
 اگر خوابی چو شیایان طریق حزم در زیدن | نمی باید زهر بادی چو برگ بید لرزیدن
 هر چند خصم بخواهد بوفور حشم و کشتن لشکر و زبانی لشکر و مردان میدان را اقبال داشته
 و کلمات مردانی و شجاعت و مال و الفوا و السنه نگاشته می باید بحری ثابت خرم برقرار و ملی
 و دوستی جلیل و تنگ و متوار برابر و ضامنند و صورت شاه نصرت و آئینه مرا و بیندگان و
 آنست که ولایات هر ولایت و حکام هر حکومت و سران عسکر و رؤس لشکر فراموش و عهد و نفاق و
 و قدم فرستادگان بساط خاک و بهر عت تمام در نور و اجتماع سپاه کینه خواه بر دشمنان و حلال
 دست بهم دهد و سپاه و نفر سلب و کاب نصرت و تساب و می بدین اعدا نند تا بعد از گریه و شکایت
 و انتهای بر یکا کار فرمایان کارگاه قضا و محاسبه است که یکایک این عیون از نورند و پیکر ایشان

این شعر در
 کتابی است که
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

پس از فصل خزان خرم بهار است	همانرا هرگز نوبت بزرگ خار است
<p>تا سالک محفل عن تنماید و در وقت محنت قدم طلب نهرساید کجا بسیر ایشان محصال خواهد شد و کی خرم بزم اتصال خواهد کرد دید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز می داشت و از تمام فصاحت بر لوح دلش می نکاشت و شب و روز را می سپرد و کی بی مقصد نمی بود و نوبت های تأمل نقش پا می داشتند آن که بر بق صفت ایشان بیان گذاشته بودند چنانچه در پیش رایش می داشت و روز را خوشنایب دل آلوده اطهر آن که در آن صحرای سرگشته بودند از تمام فصاحت ^{صفحه} صفت خاطرش می نکاشت که درین راه ترک خور و خواب نمی و در مراتب غایتی می ایستاد</p>	
پس روز بدو حال تبیه می باشد روشنگر را دست سیه می باشد	تا آنوقتیکه دل چهره می باشد جویای صفائی بکند و رت دراز
<p>حاصل بعد از آنکه بر فاضل است و محقق تنایک البعین در آن بیدار سرگشته تر از نخب عاشقان بگیرد و بقیع رقصت رسید کمالی دید مرقاض ساکی سرپائیش چون نفس قد نزد از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح را بشام رسانیده از طعنه تن عروق اخضایش بویاد و اسرار سینش بیدار پیشانی او از کثرت عبادات چون ناصیه زهره فروزان و روش از بسیاری طاعت چنانچه در تابان بهرامی وانه سحره اش مرغان ملائک در حالی آن بقعه گرم بال پر فشان و از غیر هر سجاده اش مهر سر گرم خوسه نخلت چکانی شجر</p>	
اول عبادت شده سلطان بنایه	ساخته از ترک و عالم کلاه
<p>ریاضت چون دل را بنظر درآور و سوال کرد که ای سرگشته وادی نیاز و می دل را بدست مجاز کیستی و درین صحرای بی سرین طالب حبشی نظم</p>	

چه بچو ای ازین تیرل بریدن	چه بچو ای ازین محمل کشیدن
ازین آمدن مقصود تو هست	درین محراب که معبود کو هست

ساده صوب
بازن تان و
بازن

بنمای کدام گرافایه متاع سفر این بار افتقا کرده بسووی چه صس روی بدین صوب آورده
دل گفت من جیدی تیغ خورده صیبا دگم کرده را بهم حمل مضطرب پی بقال نه ده بشکر گذاری
و تیغ شکار افکن خویش هر دین صحراندا ده ام و تا عذر کشیده خوش خواهم دیدن دی ده مشغوف

کیم من اغداری از زمانه	بهر واغی خدگی از نشان	از محرومی بشهر خود عریض
شکسته خاطری صحت بکمی	ولی رسینه دارم شیشه	که جام هر چه بیا نش خورده بپوشد

سپهر طبع و آینه رنگ	ز شوخی میرند بر شیشه اشک
---------------------	--------------------------

سخن صریح آتش عشق حسن جهان افروز کانون دلم سر بزده خیال وصال آن کو کبک جهان
باعث آوار گشته بنمای دیدارش خجسته سفراده شهر حقیقت بر بسته ام قوشتی هر چه بپای
نشسته عرض وصال حسن عالم راست باز خم خدنگ از نشانها بر سینه نشسته است سحر

ز رنگم حال دل پرس از زبان من پیکر	ز تم کرده دل احوال در دلم حلیه سیمای
-----------------------------------	--------------------------------------

پرسید که حسن ایچ چیز از دیگران امتیاز است که از چغت او دل ریشتم بخدمه مسافره
گفت چشمش و ک گفته عالمگیر است و بر دوش چون مهر نو لیدر نقش شیرین از جان واکر
تامی در میان نقش بر پشان تر از نخت و از دست و در من عین نادر و در موز و
بشمس نمک نیست و گلشن حلاوت انگیز گل بر دوش گلگوه چهره جمال عالم از گیسوی من شیشه
حال تپا بفس کردن نورانی از اسود و بچه دوست تما لک خویش همه معور سیاحت شندان
گفت چندین سال از عمر من گذشته و فرمای بر من گشته این حسن که تو نشان میدهی و از دوش
دل غصه بر دل می نمی در و با حقیقت نشان ندیده ام و از مسافران آن خجسته لایق

ای بوی کبری سحر خط و خال در عین حسن و جمال و مجبلی تر از چشم و لب و دو زیارت کمال بر تو تار
 حقیقت دالی است و بجز او عالم آخر قوری دیگر درین دنیا نیست اگر آن سخن جوانی حلیت مجاز
 نظر بر بیت مجازی انداز و اگر این را می طلبی بگ بفر از حقیقت بسیار دل بیتاب آواز نهاله که در نظر
 کرد که مرا بشهر حقیقت نشان داد و مانند واکا و دلا نم یابین و فرستاده من حسن را در لشکر عشق دیدم
 دوست و لاریش انکسیده تو بیگونی از چشم منزه هست چشم او مرا یابین و در سپاس نشاند و بیگونی که از
 ابرو و بر است خجسته ابرویش غم را بر خاک نشانده و عایقی نیست که ندارد بکشد نقش از نقاش
 این دامن ساخته و غرض تو اینک ملی کیست شسته گیسویش مرا در زنجیر عشق از زنجیریت گفتن
 ولایت مرا بشود ایست که در هر زمانی نوعی پرده اندر میکشاید و در هر بدتی اصولی جلوه
 اینها یگانه بر روی از انوار حسن خود بخورشید و به و بلور اصد و غ حسرت به دل اندوی گل
 سوری را بوی از عطر گلشن جمال بخشند و عند سبب بی انوار گشته و شیدا کند گاهی شری از انوار
 حسنش هر دل شمع شعله و شود و پروانه را دود و سودا بسرد و وحی لیلی را از جمال خویش بپوشان
 فرماید و مجنون را میا بان گرد و غاید و قتی شیرین از جلالت نماید خوش خج و شیرین کام گرداند
 و افزون از لاله بیستون و غ سودا و گلشن جان فرماید ماند

سر از جیب مکنسان بر آورده	ز لعل را دمار از جان بر آورده
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
اگر سوار از خواش جدای فرمودی و از هوس قطع نظری نمودی بچشم و ابروی نگارشی	
و ز بجز زلف و رخ دیگر بسته رباعی	
با عشق هوس یار نخواهد بودن	و باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ با رخ سراغ نخواهد بودن	چیش از سر و یار نخواهد بودن

حاصل اگر خواهی که بدیاری حقیقت سسی مدتی درین راه و به باش و دانه تعجب در مزاج دل
میباش و یاد به و بوس کن خود را بفکر رفیقان مفلکین

شعر پشت پا زن بر بوس الکه هوای عشق کن | ثابت خود نشکنند کافیه مستمکان که خود

و بشرطی از اجزای این عریض اختصاص میدهم که از حرف من نگذری و طریقی معلوم نموده
مستابت پسری کل گفت به تیغ بهت سر به و بوس افکنده ایم دل از جنگلی احباب کینه
روی بهضرت نواورده ام و خاک آستانه یلجده گاه نیاز کرده گوی صفت درخوردگان به
سرگردانم و شیوه و خیز از فرمان بری نمیدانم ریاضت اندام خود که در حوالی صومعه من مخا طره
بسیارست و مخا و ن شیار از آن جمله بنوا ایست من تزدیکی و در آنجا غوغا نیست موسوم طبع
من شجاعتها کیده ام تا او را تصور ساخته و او از وفا دست یابم سپهر انداخته نوعی که آن غریب
غافل از آنرا بهر در و دروازه نداشت فکند و گیر درین حوالی ایست مسمی شہوت در اضلال بی
ما صاحب قوت من خنما خورده ام تا او را مغلوب کرده می توانی که بر تو مستولی گردد و بساط افتاد
را و نور و در گیر در فلان راهی و دوست با و در نه فسون و طناز نیست با بعد گون و تریب من
او را ریا نام ست و در زیر هر سنگی بحسب اضلال مردان راه و اصد و ام با خود کنانگاه
در دام و گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک و زنی و بجز اینها جمعی دیگر نیستند که در
تا فتن دست سالکان نومی بچاند و مردان اند و تنه و ایشان بنیچون حرص من حمل و تیره و
آن جنل پر سید که از گوشه نشینان این راه به با کدام یک باب اختلاط کنشایم و با کجی است
و مولفت نمایم ریاضت با شمع و او که اولار و ز با در دست علم شب و تو بهما اوقات
خود را در طراست عبادت مصروف از لغت و صلاح ساعتی دوری اختیار نمایی عز
و تقاضا پسته ورق انکساب صحبت میکشانی از دست تقوی پر بنیز گاری نانی و باش

لله بنوا باطله
گوشه
شعر
علاز شکر اب

و باز در انقطاع پرستیده و اله القیام صحبت می پاشش ل سنا گویان مکر مجاهد بهرست و در سبب
ریاضت نشست بکفران و در با استفاده انوار معارف از خدمت علم نمودی و بشهادت ملازمت
عبادت بودی عبادت بعضی از شهاب صحبت قیامش که دی برخی از بیانی خود را بهر سبب
بالین آوردی و در با بفرموده علم گاهی بهر مفرغ بود و دی هم برمی با اصول غنیمت گاه
بساط اختلاط می گستر و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منطق سخن
بود و برخی از اوقات صبر و صفت نوحی نمود و صفت تقوی قناعت و از راه و صلا
و در ع و پرستگاری نوعی و البته توانست و گشته بودند که یک لوحه از نقش جدا می افتاد
بار طبع و شهور تیغ تیز و پیر فیضان نسون تیز کرد و دور روی قطع سرشته او را ریاضت
اما بر روی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از نگاری آن بزرگوار
بر او من استغنائش نشست و یلدا کند شجده را شنج داده سر چپ دل و انا و اما بعد
و در شان هونس ضرری با و نرسید و گرفتار و ام کمر و نگر و بدخص کلام نم که در مقبره است و
نفس و احوال خود را بتو قیام کتاب معارف موقع فرمود نشان حال خویش بطرفی احتیاج
از زخارف و شرح نمود که در مراتب ریاضت و مجاهد نفس کامل گردید و باقصی مراتب استعد
رسیده اشکال نفس بلکه نمود و قوت بهیمی را مقهور نموده

بدست همت اندک کاخ آن کو ساخت بگویم که کم خوابی و کم خوری و کم گوشت ارش
کارش بجای کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و شهادت استفاده انوار حسن حقیقی بهم رسانید
و بهر مفرغی بهر همت از بودی تعلقات جسمانی گذشت بهر ای صفای طویت در حرم نصیفه
باطن نشست بکتاب اغراض نفسانی از پیش نظر شریف خاست قیام لایات جسمانی را از بین
برداشت ریاضت داشت که در مراتب اترو اتمام است از چاشنی سلوک شیرین کام انداخت

رضیت انصران اول از قدم و طریقی

رسیدن دل بعد از قطع مراحل عجب و تحوت طبعی منازک
و شست بستر نزل اخلاص و نهضت از ان سگان بصوب عجم خاص

چون دل از ربا نداشت رخصت انصران یافت تعلیل طلب با کرد و بصوب پایتخت شتافت
بعد از آنکه چند روز یک بودی را بخدمت حتمی فرسوده و نیایی و محاری ایامی طبعیت
رباطی متطور گوشت جدارش از ارکان این کهنه رباط گذشته و دیوارش بکنگه عمرش
پیوسته بر اطرافش مهرای سردان فتاده و بر کنافش نام آوردن خست استی برشته سرخ کلا
ذلت نماده چون تبر و کی رباط رسید و شخص نصیب متطور اگر دید هر یک خویش اسبلاغ
آراسته و مخویریزی کردندگان بخته چون ارا دیدند تنهای فی انیام کشیدند دل از انار شتافت
پرسید طالع اب و انسین سبب محاربه ایشان گوید گفتند ما را عجب و تحوت گویند و مبارزان
مروانه ازیم مولوت ما را در این رباط را بنهید ما را پیشه خویریزی سالکان این با هست کنند
گزینه از شرف و تصور وجود ما کوتاه دل شیخ ایدر تواضع از غلام آفت باندک حرکتی نقش وجود
بجز و از ارجح شمی پر دخت قلا نجا گذشته بگویم که رسید و او نیز بضر است مردان شمسیدار
سابقی لاحق گردید و بعد از ان بستر نزل شک و شمت کرد و قاطع طریق بودند و مسافران
آن راه را از لباس سلامت و کسای غیبت عاری می نمودند گذرا کنند و بزرگوار وی
نمال وجود و در از ان بر کنند و از نجا گذشته بعد از چند گاه بکوی سید که فلک شتافت
عقدش بر شال شمشنگی بود و در آن چون لاله در افش می نمودن و شمس سر پراد هم
شگافته و نیمه لنگش دست شیر فلک امانته

عنه فاعلم
کشفه فیانی
آن م
نه باد
سنان

عنه فاعلم
بندی که
ایمان

کشیده بر سر چرخ برین تیغ بزم هم چرخ طلسم پوش والا	نموده پیش پای او چنین تیغ کرد رسته و پوشید حسارا
<p>در هر بخش از خون فرمادی نشانه و در هر طرقت از شعله محنت زبانه لاله اش داغ دل چشمه اش چشم خونبار را باب فراق دل بر اوین آن کوه برآمده بهر سنگشت و آذر در شوق نگاهی علم رفتار برافزخته می می نشست تاگاه پیری می دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشمه می می بازین پیوسته سلام داد و لب سوال کشاد که این کوه را چه نام است و شما را چه جفت است مسکان آرام گیر نیست ایرج چل اگر چه غم خواند این مقام را مقام رضا دانند مرا اخلاص نام ست بهین جفت آرام درین مقام است که هر روان بطریق حقیقت را چون طللا در بونته که لازم و زور وجودشان را از غل و غش شنبه و ریب خالص سازم هر سید که تا و یا حقیقت چند منزل است و در آن نجسته مقام حسن عالم افروز با که هم محفل است آنلا گفت و حقیقت مرحله نیست هر که را باین قدرت به هم خالیکست آنانکه قدم طلب این روی نیاز بر آید تتمد باندک قوتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و همی که از راه خدا و از یاد نشانی آن مسکان نیابند اگر بهر بیابان پمانند ترا با مقام حقیقت چه کارست تازه چه چیز سینه است افکار دل و فکر قصه آنه نیز باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت خا صحر محنت داشتیم گرفته و دم باور و عشق هم آغوشی پذیرفته آرزوی سیر در با حقیقت هم از در جهان برآورده و سیلاب شوق ضایع وجودم را خراب کرده و ملک حال ایستاد و نام از لباس تنگ نام عریان شده و ساکنان در موهمه یافت لب بر ده نام و در زما قطع لوا دی سلوک کرد و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه که به مقصود نیدانم شعر</p>	
درویا قاتم سخت ندانم ز کجا	عیلانرا بچرخ راه نوا یکشت آیند

کارم از زلف گیر تو چو عید است	سر این رشته ندانم ز کجا بکشایند
اینجا نه بهر سنگ سید فرمودند	این یار و افش نه بهر کور فرمودند

این کوه را همین جهت محل گویند که مردان راه کامیاب تر درین جا باشند و تقاسیم نیز
 الم اینجا کنند و تغییر این نیز در راه حقیقت نظر مالی است قاین با روی کار همی
 چه سازم و درین شدد با مقام غم نقش باز هم اخلاص من افش نمود که در مقام مدتی
 انداز و اسباب این راه را آماده سازد و الکساب معارف گوش و در محنت و غم نبوش
 دل معاف و طایفه گویان در مقام رفاه نشست با اخلاص سر رشته صحبت پیوست و دست
 آن صاف اعتقاد نیکو نهاد و روز بروز در درجات کمال صعود می نمود و ساعت است
 هست برقع از این علم می کشود و وجود محبت فرمود و در آتش محبت میگذشت و این
 را از غل غش شکوک و شبهات مصفا می ساخت تا وقتی که طلای اعتقادش کامیاب گردید و
 مراتب اخلاص سید و آفت کلماتان مقام وقت سفرست آن منزل محل گذر قدم
 کوه بودی گذاشت و برگ رفتار و حقیقت را برآورد

سازگار
رفت و بیاورد

سازگار
رفت و بیاورد

وصول اسباب بعد از مرور مقام و رسیدن به مقام ریایی

بر خاطر محروم شدن از حق عین نفس و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانی نمودن و بی اعتنا
 از مسکلات جسمانی بودن و تجربه نجر نوشیدن و عبادت ترک دنیا پوشیدن و عبادت همیشه
 مقدور نیست و مرتبه است که بر فرد و بر احوال آن میسر آنکه راه حقیقت برده اند و معهود جهان
 و نظر ایشان همیشه خراب گساید که از غنا تجربه و تجربه و با کمالی جهان ایشان سر

بیاورد

له بزرگ
استاد
کتاب
نظر
وین

بی آب جمعی که لباس عیانی از جامه خافتناخت پوشیده اند اطلس و اکتسوان از زبان قدس
نست و قومی که در ویرانه غلت بسوزند و مانند نازل شدت آسار و نظر ایشان اساس
از شهید و روشی شیرین گام مست شربت پادشاهی دنیا را در ذاق و طعم زهر است و بنگار
مقامت کجایون و شهر است اینجاست که مردان انقش حب دنیا را از لوح دل سترده اند
و بدست یاری هست ابر بر ایشان حقیقت ده ساله و صحرای محنت نظره ده اند تا قطره
بحر شناخت بجام جان شان سیه و عمر با سیاح بیدی مشقت شد مانند ناز و نفس
اندازان سبزه داران میدان محبت و کینه تازان عصه معرفت بخیل اخلاص کشیت که با پیر
سمند بیت عمر با در وادی ریاضت تکاپو نمود و تداد بر وادی محنت مفر سو و تابان سینه از
از دماگاه مجاز گذشت قفس بر ایشان حقیقت پرست ملخص اند عا نک چون در مقام اخلاص و فضا
در تماشای حقیقت برست احاطه توکل شست از کوه محل دی شیب نهاد و عیان
را بدست تسلیم و بعد از طی چند مرحله نهری رسید طوالتش افزون از عرض اندیشه و روشن
از طول امل نفس خلقت پوشیده او چشم چون کند و دعای مظلومان شرف عشق بین سید و ائمه
سیلان شب میانی لباس چرخ مترزل گردید و نظره بران مرتب به مثال امل یکشان بی
سجین با تیره قطره فلک موصوف بنظم شان معلوم نمود که آن نر نه لذت است نان با نظر
و آب آن وادی مفتون کن دلمای مردان عبور از آن بل مشحون بعد سوز و گداز تا ازین
نگذرند و صول شهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث همد گونه است و با خود
منگنه قطع نظر از لذات عالمی فانی نمود و آب این بحر چه نوشم و من که ترک علایق کرده ام
در عبور ازین نهر چه نوشم این گفته قدیم بر سر آن بل گذاشت و علم و آراء بر افراشته و در طوالت
نظره مصری و وزیر و نماینده شدت و سحر و این کینه و غایت حدیث تری که

نظر
مبتدا
کتاب
نظر
وین

که در لاجون برگ گل از جاربو و در آب انداز و مبنای قصر جراتش مانند سازه لیکن بهت
 بجا و است در سید چون برق خاطرات از آن نگر گذشت و بخاری از نوید آن صهر بدست
 نشست و روی بر آه گذاشت با من گوئی سید تو می رفیع که دست جزا بکشت و سید
 و تو من رفعت بر سر افلاک کشیدی چلی چنان بلند که اگر رشته نور طبع عالمیان با هم پیوستند
 از وصول به نیم راه آن کو ماه و جاربو و و اگر خوشید بقدر آنچه حرکت در می نمود و میل به لیکو کرد
 دست نور بدانش نمی توانست و گفتند که این کو را اگر یوه هستی گویند و تن برستان
 خود را اینجا بچوید و مجروحان از جادو گردند و مردان این کو را بقدم بهت سپرد و در آن
 آن کو صد کو اندوه بر خاطر نشست و آن حرف ادکار کا خیال نقش بست که چگونه از این کو
 بلند بیار و موی چو نفع منیای گذشتن ازین چل شوم و بچه و سید خست سکون بفرایین
 و بچه و ستاوین چنگ در این صحرای منی زخم ازین تکیه حاصل طبع نفور گردیده و ازین موجود
 باطل جانم بلب سید و مرا که در باره امید جمع بدیا و خود نیست که چاکلیاگی خوش را
 بمانی از سانه من که در ناست در هر شوش بدیا گره و از هر چه است نریز و چه در اینجا می کشد
 سفر و جو اختیار نموده ام چه و کو و دام و از ننگ می که بدیا هستی داخل شد و چه طوفان بسته

بستان
 طاعت عشق
 کلاه عشق
 چوبی عاشق
 باشد عشق
 جانی از این طاعت

از وجود خود ندارم هیچ سود	آنچه گفته ام چه کردم هیچ بود
---------------------------	------------------------------

اولی آنکه این محنت این باخود را داده بین که بهایم تماشا می دیار قنایم تعین که دوام
 قنایم از بقا است قنایم بدستی از بهستی و خانه ورق هستی از امواج حاد و حاد
 و کشتی فنا از صخره غلغل مامون آن طبع و خاک کدان موجود به شیشه ننگ بسته است و سمرات صبر
 که در دست خانه بهمان باخبارالم سر رشته الفت پیوسته بعد از چهره کشانی صواری معارف تعلیم
 قدم صبر از کو که گذاشت دل از علائق موجود در داشت افتادن و خزان شست تمام روان

در سینه ای

و بدستهای کند چندان ری و شرم تو فیتی لم یزلی لفرار کوه سید خود را از هر خم باز شرم دید
 و تو ای از قلمه سر مرغان گلزار افس بگوشش سید که چون این مردمانی کرده بیالای این
 بر آیدی دیگر قرار گیر و سکون پسندیر و چند قدم دیگر بردار و هر چه دوسه را بپای طلب بسیار
 تا اگر کشاکش هستی بر بی دوستی صحرای غمگینی بی دل از فوق آن گفتار باره زقار زنده شود و در
 حرکت فرو رود و مانند ک زمانه بساحل بجز نیستی رسید و در بایستی فنا منظور او گردد و در
 زورق افکندن دل حق بدین بریافتن و حجت سبک شدن بساحل بقا

چند سعادت یاری که پیروی بهمت بلند دامن استقامت این خدا که ان بر حجت بر چید و دست در
 کجیل الهین تو فیتی زلی نه و بر مدارج کمال صعود و نمو و خوشنایق مقداری که بجایست بهمت
 آتین بهمت بر لذات جهان نشایند و قدم تو کل در شاه راه رضا استوار گردانید و هر خم
 حاصل خاص و ان فرمودنی حقیقت سزایه سعادت و جهانی اتر و او و لغت سیر الی کمال
 نفسانی قناعت گلو و عذار شاد و بختی تهر و گوشه نشینی است و حال انصار نوع و سعادتمندی است
 دنیا و خلوت گیتی تو فیتی این چه نیست که بجز پادروی قطع علائق با آن داخل توان گردید و سعادت
 اکنون مقلی که بجز از سعادت ترک و خواران آن توان سید گوهر شریف و حقیقت در بجز نیست
 که از افتان نام است و در بختی حقایق صد نیست که در بختی اشیای مقام است هر که را پس
 در شرب چای و در سرست باید که شعله وجودی بود و آب و میای فنا خاموش سازد و هر کس را
 آرزوی در تیرم و خاطر سزاوار آنکه گشتی تن با و بختی استی انداز و این نوع و مسلم است که بقا
 سرمد و فنا می تن خاکی و دست حیات بخلد و اعدا می کل زبون و سر

هرگز غمیر و انگه دلش زنده شد عشق	ثبت است بر چیده بهستی دوام
----------------------------------	----------------------------

و اگر کسی را از این معاشکی در دل باشد گویند که در صفت احوال آن تسلیم جوی مانند دگر
 گفته شد به خاطر بود که رنگ آن شبیه به صفت مطالعه حال او از مراتب غیر بود و از تقریر
 این مطلب آنکه چون دل ضاجوی از جمله هستی گذشت بساط در یابی می پست
 بحری دید که فلک و خورشید آن صدفی بود و همه در برابر آن در می میخوید و سلاسل آن
 پای کشتان با برنج کشیدن و کندیش لنگر و عرش سین اگر لاج بجز روزگار زوق
 آسمان را با دامن فرشتی از نازل تا بد بساطش نرسیدی اگر سبل سپهر لنگر زین آفتاب طفا
 از منتهی آرد و فطرت تار و قیامت در آن فرو گذاشتی بقعرش اصل نگر دیدی ضرب
 خوش رخ افلاک را بر افروخته و شعله چراغ ماهنیش خرمن سپهر را سوخته شعیر

طالع
 ماهنیش
 ۴

ز جوشش نغمه با بر سر رسیده	خروشش گوش مای را آورده
----------------------------	------------------------

از هیبت آن بحر سیکران بوش و غور ترک مرقت انند و ند و حواس قوی به خط
 هر سود و عقل و طاعت غریب بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر پس پرده غفلت گشتند
 زمانی در سیاح سیرای بیوشی بود و وادی مدتهوشی سپهر نو و بعد از حالت طاقت ملا
 سیوف قاطعه امواج آن بحر سیکران هر رشته که از تعلقات دنیا بر اعضا می ستیم حکام و ابرید
 آن بحر بهجت کشیدن و بوطه نیستی طنابی گردید باخو و گفت هر چند میدانم که بهجت
 این بحر بجز از سیاحت وادی عدم بری ندارد و غواص این دریای غیور گوهر مرگ دری است
 نمی آید لیکن تا کی گشتی تن را در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار سازم و تا چندان و بان بر پنهان
 خطاطی در دریای اضطراب بر افروزم

آماجی در خرقه نبدیم جسم غمخور سودا	سیر بطوفان میدیم این مشت خاک سودا
------------------------------------	-----------------------------------

همان اولی که غبار جسم را آب این دریا از صفی غدار روح شویم و بدست اغلاص غفران

قصود و جویم شعر

حجاب چهره جان بشود و غبار تنم | خوشاومی که ز رخ این نقاب بافکنم
 نیست که از صحرای عدم قدم هر حلقه هستی نداشته ام و نمیست که در سترال جود و وحی
 ازین سفر بجز از غم سودی نکرده ام و ازین سترال بجز از غصه اوی نبرده باز رجوع بوطن اصلی
 کردن بهترست و این عشرت را صد گونه خطر فرو
 جانان بغیر بیستان چیدین نه ماند کس | باز ای که در غبت قدر تو ندان کس
 پیش از آنکه اجل معهود رسد و را از دام این کهنه رها بگردانم قبل از آنکه صحرای مرگ کن
 بر شمع حیات کشته خویش را از معله وجود بانی بکشانم شعر
 پیش از مرگ را آفتکه هستی بر هم | با اجل باز نمانم ز سبک گاه میها
 آری گفت و شنید باخود داشت نقش ستن نقش جود از لوح هستی باب در ایامی شبی
 خاطر می نگاشت ناگاه آوازی شنید که تنی که داری مصمم باش و دیگر ناخن انداخته و لاله خرا
 و گمان مبر که چون غریق بجز تنی شدی و قدم در دریای فنا زد می دیگر تنی نخواهد بود
 وجودت بخاک عدم خواهد فرسود هستی نیست که بعد ازین باغ ای سید جود آنکه بعد ازین
 خواهی دید دل از استماع این صد افضا بقضا و او خود را میهای فنا ساخت و در بجز تنی نیست
 در این بای ثنی غوطهای پای خور و دوری بقعر آن بحر آورد و بعد از بدنی بر سر بر آورد و خویش
 را در سائل دید و چمن قرب اصل خود را مستغرق بجز غافل یافت و آنرا شمع و منقوشات از
 از مشارق قرب بر سر حبه دشت یافت غبار عوالت و جود از صفحات ضمیرش زدود و دور
 خاطرش صور عینیات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظیر بصیرش برخاست تا حقیقت دیده او
 آراست از قند و شکر که قناری لعل آگسوار است شعله شوق خصار و عارض در دشت فرو

آتش محبت ازلی در درونش زبانه کشید خلوت گله قلبش از خشن و خاشاک شکوکه مصفا کرد
 پیمان عشقش از باد و هلو بریز گشت سر رشته افکند بجلال الهی توفیق ازلی بیست نگار
 خور و هرات قلبش از رنگ هوس انجلا یافت نیر توجیه نقابهای غلبه تنگد و خند کسیر شربت
 شاد طلفت آبی برقع از طرف غلار گرفت جمال شاد بر عرائس مطابقتش بیور مراد آشتی پذیرفت نور
 بخت جادوانی در حدائق امیدش شگفت شخص غم و الم چهره و پس پرده هفت دیده اش از حال
 مرحمت بیروانی نویری تازه یافت سینه اش از بخت مقام حقیقت سروی بی اندازه یافت مشغوف

ساختش مخزن اسرار	گر خوش مطلع انوار بخش	هر چه عیان داشت بخرج کرد
هر چه نهان داشت و درج کرد	شد ز صفت و معنی بهم	جمع بحرین حدوث و قدم
بزم کرامت زش بر فروخت هر که حسن دید بروین دخت		

حاصل قصر رفیع الشان نعت شائش نوعی بدستاری معاینات تمنای سر بلند
 یافت که سر که بهر معرجه میشد سپهر گشت بنای عالی مکان علو کائناتش بهیچون پدید
 بر افراشته گردید که از اوج افلاک در گذشت کاران شگاف حقیقت از قدم آن گوهر آگاهی
 یافتند بقدم استقبال شتافتند و کعب حاد و مرکب محبت کشیدند و کعبه اقامت احوال اولا کلا
 سوار گردانیدند و چرخ قلبش که در ساهل آن بحر بود فرو آوردند و در آن حلال سنان
 اقبال افراخته کردند و کعبه دار الملک حقیقت فرستادند و پیر و ده داران حرم خاص خاص
 از آمدن دل آگاهی و اندام نافذ جاری شد که دل از برق باد عت ابر گرفته بستان آفتاب
 شتاب تا بر تیره جلالت بیو سلطنت نظام هر جهانی در جنبات حواشش بدو دل تیر بر کعب نشسته
 متوجه به سر بر علی گشت بساکنان آن خمسه مقام که سر پا چون نفسش از جوهر شریسته اند
 حسن جان آن پنداری همان نوازی او گردید و سی از رخ راه تعجب سفر رسید و حوالی

خود که از سر حد مکان بالاتر بود تمامی بخت و عین ساخت اعلام شفقت و آویر عافیت
 به فراخت بر ساعت نور عظمای در تعلق عاشکش کوشید و هر دم بگویناگون انعامی عیش
 ترفع جایش گمید هر که داد از سر بخانه وحدت ساغر شرب طهور کیش نادی و هر شب با نگاه
 از جامه غایب غمت خلعت خاص اخلاصش دای هر روز ابواب وصل بر تیش کشادی و هر دم
 بسیر منزل و بستان برای اتصال فرستادی هر خطه دیده عاشکش از جوی هر سره شفقت
 منور ساختی و هر کجی دست عنایت ننگ الم از آئینه دلش دانی دل نیز چون تشنه لب بی آب
 که از غارستان شفقت بچرخش رسد و آبله یابی بیتاب که از سنگلخ محنت بخلو نگه
 استراحت بخردا و قاف بخشدلی و فارغی می گذزید و چون دل گمائی نشاط می یابد
 نه بندی از علائق بر پایش نه قیدی از خار و بر بعضی این از چشم و فغانش سببی گوید
 و نه از لب و دندان چینی بروی و در هر خندی وصالی بی منفعت و دانش محصل گشته و
 عیشی بی طیش سپیر شده از حسی مقرون بخلود و زورش گمیده آتش حسی شعله بود و
 چون چندی از وصول دل گذشت و سر رشته افکش با استحکام پیوست معنی فکری روح
 افتاد و از اتصال او برگ سکون بیاد صبری داد و بعضی ایستادگان درگاه رسانید
 که روح همو الفت با کفان قلعه بدن مشغول گشته و از سر دیار و جانان در گذر گشته و
 مصفا و وفاداری را بخاشاک جفا انپاشته و دل از دیا خویش بر داشته که تحصیل نفا
 بر بسته و از تکمیل خویش در گذشته مدار بر لموعب گذاشته و پره و حیاء و ادب از دیده
 بر داشته است و عاوار که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیار و جانان بر
 کشایند شاید از گردان خویش بشیام گردد و مساکب تحصیل نفا و در نور و دود
 الاست عانی از مگر گشت که شیب قلم بدن گشته از جانب حسن عالم افزای سالی نماید

بصیرت بر دست نصیحت کشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان نام برده
گشت دبیری که در شمار انشا و بلاغت نصب السبق از اقران می ربو آن فرمان و
الاذعان نوشت چنانچه در غرض و از دین برسد است لهذا قلم بدست طراز بر زبان

فرمان عالم مطیع شرف نفاذ آنکه

صفوه خاواده عبودیت و اخلاص برده و دوشرف و اقتصاد گنگا که گوهر موجود در آفتاب
افسرد چشم و چرخ غمخندان آبی علمی گل غنچه باغ نباتی خنایه دار میخانه عزت گوهر
طراز بحر صفوت بر لب تشنیه تحت خلافت آبی صد گزین صفت قرب نامتناهی المخلص باصفان
عنایات القدر و السبوح روح بجلال الطاف شاهی و جز اهل اعطاف یا شایسته توفیق و مستطهر
بوده بداند که سحران اساس آفرینش و چاکدستان شیشه و افش و نشین مضمون صدق و
یا کُنْ اَدَمَ خَلَقْتُ الْاَشْيَاءَ كُلَّهَا فَخَلَقْتُكَ كَالْحَيِّ وَاقْ بِلَهْدِ طَاقِ قَصْرِ جَوْثِ اَبْرِيَا
برحمت بی پایان بحسب خویش برافراخته و ارکان مشیده البیان ممکنات یا حجت تو در فضایی
آفرینش طرح انداخته نشیان و دیوان طهرت و صورت نگاران لوحه قدرت بقوای بند
مواوی گشت گنزا خفیفاً فَاكْجَبْتَن اَنْ اَعْرِفَ فَخَلَقْتَ الْخَلْقَ بِمَنْعَرَتِ سِکْرِ بِلَعِ اَنْبَرِ
را مظهر معرفت خویش نموده و دوازده و ناز اجود ا مرآت شناخت خود فرموده و دوی صد
انتهای قُلِ الْاَرْضُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ کَوْهَرِ جَوْثِ وَجْهِ حَمِیْتِ زُرْآنی بِرُوشِ یَاقِیْنَه وَکَوَکِبِ اَلْمَافِزِ
عنایت سجانی از مشکوه قدرت بر صاحت حالت تافه غرض انبیا جاد و کلون تو بمطلق آیه وانی
مَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَلَا اَرْضَ الْاٰخِرَةَ اَنْتَ کَمْ هُوَ مَعْرِفَتِ خَالِقِ الْاَشْيَاحِ اَوْ جَوْثِ فِکْرِتِ بِلَعِ
و غمار شکر از حضرت حق تعالی بطلب انشا و تدوین تو بدلول کریمه کافی کفایه ما خَلَقْتَ

له دهر
منافان
۱۳

زاول طریق وطن پیش گیر	بی زیر کی آخر اندیش گیر
قلعه بدن باطلی است که بخت تزلزل مسافران ملک بستی ساخته اند حصن تر حصاری که برای در و درم حلقه نو. وان شهر بجا و طرح انداخته اند معنی ندارد که نشیمن اصل خوشنماری و قمر گاه واقعی خود نگاری شهر	
عرشست نشین تو سرست باو	کائی و مقیم خط خاک شو
اکنون بمصدق التکلیف من الله کس کذب که چون تیب محفل حضور سرخ از لذاست جفائی بر تاب و بقدم استغفار و اعتذار شتاب باقی	
باز آبا تا هر آنچه هستی باز آ	گر کافر و گریه و بستی باز آ این در که با در که نویسدی نیست صد بار اگر تو به شگستی باز آ
و اگر اصفای این امر تمانی و بین بصیرت بخشائی اینک اجل در کینست و مرگ بگشاید تکم جهان طاع صد و خواهر یافت که بعد از قهر غیا و قلعه بدن او اندازند و بانی اساس آن حصن ادریان سازند و بنای تمام اندام شناسد و از فرمود و تخلص نورزد فان تطیعوا یؤتکم الله اجر حسنا ان تقولوا کما قولتم من قبل هذا لانا لایعنا	
بیان مجلی از حال روح و قلعه بدن و وصل	
شیب بخت شهران طر سالت او اگر دن	
نوا پر و از طائران لیسان بقائت و تو به از مرغان گشتان بقائت و در چمن معانی مدین گون انتظار بلاغت کشاد و مضامین مطالب را بلسان نقشه شرح بیضا داده اند که چون روح و این چشمش بلند مکان بجای و قلعه بدن گردید و در آن حصن از لاک کان آب رسید و بوی گندم	

ذکر یافت و بر تو خیر خاندان طراز ایران یافت چند روزی ز غار خوار سواری با اسکی پیا
روش مخلید و سر زلفش با آسایش از صحرای باد و باد طون آشفته گردید و غار لامر با سخنان
آن حضار انس تمام گرفت و محبت میمان آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عنایت بهشت بظلال
احوال سکنه آن مکان مملوون ساخت و سمند تفکر با صحت میدان تغییر آن مقام ناخست
و یوان خاندان داشت و قطره بین بان آن قلعه گشت سمع در شمعین صانع علم استقامت
بر فراخت و از آنکه با انتخاب بشهرویات و مالکولات در شهر بخانه کام پر یافت ششامه را میخوان
که استقامت بر لوح نماید و لامسه معین گردید که در راهی قلمه محبت محافظت میفرماید از
بخط صاحب غفلت استقر گرفت و خیال منصب رنگ آمیزی بهارستان مجود در میان
حسن مشترک بچاشنی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوامی تدبیر و نصرت نمود و یوانی بر فراخت
و آهسته بر احاطه احوال سکنه آن مکان مامور گردید و غلی آن حسن را بقوت غضبی مرجع گردانید
قوت شوالی و مضطرب داخل آن باز استقر گشت خود با شتاب نام جوانی صاحب غرور و دروغ
احتلام داشت و سر زلفش به محبت بالهو لعب که طبع شان بر خوارت نبوی مملوون و پیوست
و ست نام سیمین ساعدی را ساقی خود ساخت و تجبر عریح مرجع چنین ناخست

همه شب تا صبح با گلزاران	گشیدی با ده باصوت بهاران
--------------------------	--------------------------

کارش بجای رسید که با لکینه نقش حبطن اصلی را از لوح دل نود و دیاض در لایب سود
سیاه نو و شهاب لذت جوی نفس انکاره تند خوی نبوی بر مستولی گشتند و چنان شربت
محبت با برپشتند که دست مملکی را کان و لیت را کوته نمود و در اعلائی اعلام جمع و حاکم
فرود نمود و در نهامی تمام حال بدینوال جریان داشت که تمام میهای بر لوح روزگار می کشا
تا آنکه هر صحرای شربت و محول شیب سید بدین جهت باقی اساس شایسته نزل گردید و شیب

و تازخی از حیات باقیست ساغر شرار نعل محنت پیکار را تنوشتم **فرد**

من آن نیم که گفتم سر کشی تیغ بلا | چو شمع زنده هر خوش میبد هم باز

بعد از ارمای این مثال با بشار آن مسرع برق قمار مثال دوشی عطار هم را فرمود
که سرورج مشک از فخر کشاد و نوک خامه واسطی ترا و خسار اس نفایس این معانی چه
نمود و نه بران مالک و مستحفظان شود و سالک خطاب فرمود که در حفظ و آگاهی بود
و در راست کثافت و لایت باقصی انبساط کوشند و وصول جنود عادت رود و منتظر باشد
و سستی از دلیران کاری و مردان گزاری در میر عبور تند سیل لشکر دشمن و دیگر شعله
بسرگردان سپاه و قلم آورد و در استعجال جیش عادت کیش بوصول پای سر غلبت
مصلحت تمام تمام کرد و در عموم لشکر فیه ذری شعار را از کید عادی مخبر گردانید آن در این
این ابو بنیام رسانید چون خسرو شرفی انتساب از طول کث و در باغخانه روزی در
خلوت سرای عرب نشین فرمود شاه و فلک کو کبیر از دیوان باز خلوت خرابید و بخت
برقع از رخ اندیشهای نهانی کشید تا انجمن آریان بزم فلک سرگرم صحبت بود و در کشتن
آسمان نظاره خفاگان نوم محمول می نمودند و در غنچه پیوسته درین اندیشه بود که ای کمال
وسیله از بگل شاپین قهر دشمن چید و چید و چید و شبکه یکد خصم به چون رافض قضا تو سن فلک
را برین زرین آرایش او فیه سوسوید بر سر که آسمان پای مساوت در کاب بشرق بنا خسر
عادت کیش سیر پرده باز خرابید و نوا می بخش این غلبه تاشیه داران خدمت رسانید که
هم آغوشی شاه در رحمت است و رحمت و فراغ مال گویند و در سالک تپیه سباب بدم
سعی بوند که چون شیر زین لخت شید از ساحل انگیر تو بر جمع خرابیدن آغاز نند باغبان
قدر گلک شهباز بربست و زنگار و بد بر مثال نسیم بهاری بر شو و صحرای گذر خوانند

می باید آورد آوان جوانی گذشت و زمان کام راست منتفی گشت	
دولت اگر دولت چشیده است	موی سفید گیت از سید است
تا ابد باد و پندار و غم و راز کف باقی بخت و سرو نعتیان کشاید و پسته چشم از او امرا و نوای پاید شاهی نمی توان پوشید طبع	
دل به لب و لب بر من نهان	انگیز بر باو کند از سبک آرایسا
بیشینه سالک بطریق نافرمانی نمیتوان گشت و دمام در مرصده نافرمانی نمیتوان گشت نظم	
غیر حق را سیدی سحر در بر چرخ	می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو گنبد شتی در گنبد شتی	زاد را بهی خمیداری ازین منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون شتی	بر سر جان اتقدیر میلزری ای بس جان
بجهت این یاران مغرور گرد و بساط اختلاط این ممصحنان یاد نور و کبر این فغان شبه و ده خاداری بری اندو این دنان از لباس حق گذاری نظم	
لکن طحل ایل پایدوی تاپشید اگر	عنان خود هر بوی مدقه نماند اگر
بدن بال هوای دل ز غفلت میروی	بجان خواهی رسیدن برین دهنم و ز کدو
تا در قلع عبرت دردی باقیست سر رشته بصحبت با تو پیوسته اند و چون ساغ و جودت از می حیات غالی گردد و در رشته اختلاط گستره با می	
عقل و حس و ادب که نمی گیرند	روزی دوسه با تو آشنا میگردند
مغرور شو باین فغان گایشان	یک یک در راه از تو جدا میگردند
تا دست قدرت از دامن چرخ کوتاه گشته دست و پایی برین که نوشته سفر خط آخرت	
است و تپایی بفشارت انگ گشته عبیری کن که مقام عاتقانی نیست مشغومی	

دلاهنوز که پای سپهر در پیش بنا نه زن سر بای که گفت و گفت	بنا نه زن سر بای که گفت و گفت	بنا نه زن سر بای که گفت و گفت
کنون خوش است که پنهان کمان تیر و عاشق سر می آید	کمان تیر و عاشق سر می آید	کمان تیر و عاشق سر می آید
ترا آن حالت نیست که مقابل با مبارک در قوت آنست که دیو این اصل توانی در و خط	در قوت آنست که دیو این اصل توانی در و خط	در قوت آنست که دیو این اصل توانی در و خط
مرگ را با خود گوارا کن در ایام هر سری موسی توانی غفلت بر ایام	هر سری موسی توانی غفلت بر ایام	هر سری موسی توانی غفلت بر ایام
بر نی آئی بزخم آسای آسمان نرم کن چون مضر اینجا غنچه خوش	نرم کن چون مضر اینجا غنچه خوش	نرم کن چون مضر اینجا غنچه خوش

روح از اشتغال این فصل به اصل تو نفس سرکش را چند روزی عنان در کشید و به شوق و اشتیاق
صحبت آید و چون روزی چند برین معده گذشت و سر رشته الفت شیب روح مستحکم
هر چه تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شهنشاه یافته بود باز آغاز و مد مد فسون نمود
و بانگ مدتی روح شیب از سلوک بطریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و همان
پیش آراسته گردید و نقاب بشیری و وقاحت بدیده بصیرت کشید طلوع صبح پیری از رخ
غفلت بریدار ساخت و در تابش صبح شیب نیز علم انقیاد و تقوی نیز باخت این خبر زیبا
جلال پرده داران بر یک اقبال ساینده و صبر فحاشی حجاب آستان علی تقایم عرض قوم
گردانیدند که روح نه نوعی سر رشته الفت بالمواعب و پیوسته که غلبه شیب قد از دوا
عصیان کشید و در و به نفسی مقام نافرمانی نشسته که در برابر اطاعت کرد و دل سر صفت
چون روح قدم از دایره فرمان کشیده و سالک بطریق عصیان گردید و دست تو قوتی که
بانه نام اساس قلعه بدن بر سر فرایند و سبانی آن حصار را منهدم نمایند و کجای آنکه این صفت
بگذرانند و کجای آنکه حصار را فانی گردانند حسب الاشد غای دل امر طاع از مصدر غیر صلا
گردید و فرمان اجب الاتباع بقواد انجامید که اصل لشکر بقیاس تحریب قلعه بدن بر سر ایستاد

روح شیب
بشیری و وقاحت
بدیده بصیرت

فهر از پیش بر دارد و توبت با استقبال نهال حیات جهو سکنه آن مقام گمارد و این عمل را که
 به چهار تنم کاری شمار بر کل مالک عدم فرمان و ابود و در اطراف و کثافات قائم
 نیستی فرمان بی غم و حسب انفسان قدر و امان فوجی از سپاه رستم و قهر از لشکر ظاهر
 بر سر دگر سپاه لاخویش مرض که در خون شکست و جانها و شکست و کاهی با اکثر
 تشنیهان قطع بدن معابد و با استخلاص قلعه مذکور و روان فرمود و مرض بعضی لشکر قیامت
 فرمود و جمعی نام خندری آتش مزاج را ضابطه میسند سپاه ساخت و صدای ضبط میسند
 و صحن مقدسه بخش سپاه گشت و پایتخت در کسالت از سرداری سابقه از خرمین ماه گذشت مسافر
 سبازان کینه و تیغ و سپهر برداشته و کوی جدال و قتال برافراشته و باین تمام محل
 پیروزند و قطع معاذ و قهر و زنا نظر که ویده بان قلعه بدن و الهی آنگاه از آمدن لشکر دشمن
 و با وای این محال سبازیت فرمود که خانه چشم از گشت غبار هم ستوران نیزه گردید و لشکر
 گران قصد استلح این جسد رسید

در این کتاب
 در بیان این
 در بیان این
 در بیان این

غوغای بلا به سحر بر آید	مرگ از در آتشین در آید
فی الحال روح را ازین بلای میهرم خبر داد و جو بیای بخون از چشمه چشم کشاد	
کی دیده رخ وصال دیدی بچند	خون بار که نوبت فراق است امروز
روح نیز با حکام بزنج و ضعیفان هم نام فرمود و محافظان این ندین فرمود و مرض با لشکر	
اثر چون مال که ماه را عاقله کند یا و اثر که مرکز را محیط شود و اگر در آن صهار از خون	
بر نوا و آواز آتش خشی سپرد و دست با استقبال آلات قلعه گیری برد و از اعیان با چرخ	
سرم و مال و کجایا و جویان و سودا را فرمود که با خشی انوار از مردان گاه شبانه و چرخ	
سفر نموده و وار و دوایان و تیرا و بر آید و در جبهه جنگ نموده و چرخ از وایان	

تعلق که عمری بوجه بنگان آنجا استکام او و باید برید و امن جیات از آن فضا بری باید چید نظم		
عمر بر زوئب خوش رسید	خاک بیا و آب با پیش رسید	آب شده دست و دم کرد پا
شسته عقل و گشته را	چشمه امه تابش سروی گر	لاله سیر انش ز روی گرفت
از چشمه چشم زوئب جگر گشاد و بهانه شکبائی را بدست بطاعتی چاک او چهره قرار را بناخن جیسری خراشید و طاققت را در آتش تنهایی پاشید حرف و دواع و دستان را از لوح مفارقت خواند و در اشک و ان بریاحت دامن فشانند و بی تعجب اسکنه آنحضار آورد که روزگار زنی هر سر رشته الفت را گسست و دنیا ای صحت را از رنگ جفا در هم گسست اکنون بهنگام جدائی ده ابر گسست و آوان و دواع و مفارقت شمع		
خیزد تا بگریم چون ابر در بهاران		از رنگ گریه زور و دواع یاران
فیدم که محنت بچران را بکدام دل تحمل نمایم و ابواب تنهایی را بچه دست و دل بر رخ نشان بکدام حوصله بپایه لب ز مفارقت را تو شوم و بکدام طاققت جفا در معاجرت بو شوم تا ز نام اختیار در دست بود سالک طریقی از تداود و عذاب و دم و قدیمی از بوا دی و مطا و عمت و مست نه پیروم اکنون که از هر چهاره بچاره مانده ام ز نام اختیار از دست رفته و مرآت مراد رنگ پاس پذیرفته شمع		
تا تو استم ندستم چه سود		ا چون که دانستم تو استم نبود
درین سنگ خیز آید که اجل بلند محل با خیل سیلاب سپهر چون دانه بر گره در کفر قلعه محید گردد و قرار داد که سبک که ملازمان را کباب نظر انس با شعله آتش در پی باره شهر زند و بر سر نقشه اند و را ویران کنند مرگ نام چالاک برق صفت شعله آتشی بر پی برنج اساس آنچنان حسن تر از آن شد تا بکمال اطراف و جوانب آن قلع و برنج		

له
نظایر
دارد که
حکایت
از هر دو
است و در
افغان

و خاک گرد و آب گیسو سرسکان آن مکان بخت روح بادی مجروح و سینه زنگار و خاطری آشفته
 و چشمی اشکبار و قیامی قلعه را دواغ نموده ترک آن بختین جصاف نمود و در ظلام پس بر مرکب باوقار
 سوار گشته فروا و حید را در دیار و جانیاں پیش گرفته شب روز از رفتن نیاسود و بعد از اندام
 قلعه کسریل سکان اینجا را بنیخ سید ریخ بگذرانید و عمارات آنرا با خاک یکسان گردانید
 و دیگر کسی از قلعه بدن نشان نداد و شخصی از ارباب حیات زبان بجز حرفه نکشاد و نظمتم

چنین است سیم گداور	که وار و بام شد این راه را	یکی را در او و سینه گشته
یکی را ز بنگار گوید که خیز	مکن بر این لاجوردی باط	باین همه که با گون نشاط
که دوست کند که با و از زد	که بدو نکند جامه چو لاجورد	

روح بعد از اندک وقتی بدیار و جانیاں سید و دیده مجوران اندیدارش روشن گردید همه
 بقدم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مخدمه نگارشی نشستند و بوی دیگر تحت پا و شانه
 بود و از ریت یافت و نیز عدد آتش بر فراق سکان آن اقلیم یافت این افسانه از ایشان
 یا و گاری گشت و سیکار از تحریر و تقریر آن کاری گشت البته همه که با و ملاک شدند
 سوا و کفر و انروای قلم و الفاظ و عبارات این نگار خانه حقایق بنابر مشیده البته ساد
 و بشاطلی خامه و اسطی نر و او که چهره پر داز صور نگارین لعنتان حروف و کلمات است
 این شایده از آرا بگلگون نکات استعارات برآید است اگر نظر حقیقت بین خیابان بطور
 که بگمای افسانه آید است نگارنده بر نیمه عطریا حین حقیقت هشتم خانی و خساره گانگ
 خندان حمال حقایق را بنظر آید اگر دیده بصیرت در پریخانه صفایش نظر فرمایند بجاوت
 که از شرف قبول طبع نقاد آن گلدسته بند بهارستان عدالت سرور و چین آری باین دولت
 پیروی جوهر شیر شجاعت نگین خاتم نعت درخشان در درج غوث فرزان که بکسب شجاعت

و دفع لشکر بیگانه را و وجه همت نمود رشید عقل افروخته که و

رسول فرستاد عشق صاحبان بر دوح پر ققوش
و بی نیل مقصود باز گشتن بادی تنگ و خاطری مجروح

چون آریایان بستان عبادت که شقائق الفاظ طراوت یافته سرچشمه ملک عنبر باران و در طراوت
خیابان بطور راز بر چین کلمات شمع برین بی نظیر داستان ماین نوع آراسته بلباس غیر الی
گلستان استعارات که از لایه حریف کبک گرفته حجاب خامه گوهر تبار آن در دوزانست غلامان
ریاض این پیشینه بهار چمن الی این طراز رخسار غنا شک متناثر کلمات پراشاند که چون پر کارزار
فلک در صحر که در کار جولانی چند نو و سانی و در آن دوری چند بر باد و نشان نیم جهان میجو
آنانجا که شیوه میرینه اوست دم سردی آغاز نهاده و متاع جوی حریف خریست است و است
بینما و فصل دخی در رسید و زال جهان از شدت سرد بایوتین قائم بر لب بر کوه خیل بستان
برگ و بار بستان را غارت نموده و بقیان نشان افتاد و اوراق از کف اشجار ریزد و در کجای
حدائق مجاس گل نشین مثل شکفت و در کار بست بر دوت طراوت حضرت با صحن
بساتین فست و ج ملک پایتش تفکر و کانون در روشن مثل شوت و درام رایت اندیشه در سار
ضمیر می افروشت و خیال این احوال نهیسان قمر صیقل ضامن پرده اران بنم آفرین بر قوم
خبر مرگ بایند و بفران برق بنهار بسج ایستادگان پیشگاه جلالت ساینده که سلطان حصار
مشکوه یعنی عشق انجم کرده از محرابان بهار پرده اقبال و بالانشینان مفضل اعلان سرور است
صاحب اعتبار زندگی است در مراتب و تقوا سی تمام عیار ستمی شوق بر ستم رسالت نازده
والا فرمود و حجاب پایه سر بر معالی احوال با نود و اینک اشتیاقی تمام حرام حریف مستور با نود

در این کتاب
از حدائق
العشاق
در این کتاب
از حدائق
العشاق

چو شمع گل دریا صیقل بیا به سر بر والا تو جز در مانند شوق شعله این جواب در خرمن سال صفت
 و آتش این کلام تمس او در این نوع گداخت که بندگان فرمان پذیر اگر در انجام خدمت ظاهر
 اعتدال توانا نمایند بزودی ابواب انوار اعراض بر جنات حال خود کشایند و در بهار بهار
 عتاب گرد و دانی الحقیقه بساط و تخلصی از دوزخ نجات فرار با خود و انتخاب هم داشت و هم میوم
 او ای نهیست خواست فرشت چند که به صبر لطیف و مهر بانی التماس توقف نمود و در استیجاب
 فرمود و فائده مترتب گردید و فری از باغ برام نرسید بلکه کار بان انجامید که آتش مزاج شوق
 تیغ تند خونی از زبان کشید و بهر جمله اگر شوق بساط از دم کرد نوشت تحمل شکستباری مقام و
 بهر چند سعی نمودند از تحمل اصلاح برگزید و در گلبن اسب دگر شکفته نگردید و ناچار عریضه
 بخدست ملک نظام آوردند این مضمون در آن درج گردید است

اشوق بتاربانان گریست بدین نظر زنده / و یک عنان خنده بهر گراں کار

چون این خبر به پیشگاه خاطر انور پادشاهی جلوه ظهور نمود و صورتی شک شوقی نظیر اصابت
 برده از رخ کشود آتش غضب انیر نسبت بحال ثابت و شعله خشم همانند و در این خاطر انور
 تافت و از منصب غیرت فرمان قضا جریان نفاذ انجامید که آن پنج سوار نامی مقام شاد
 و آید و اگر خلاف فرمان نماید تنوک سنان آتش نشان ابواب بلاک روی و کارش کشاید
 فرمان پیران سر خط انقیاد و نهاده و ناموران با خبر دادند و در حالتی خصمت و مانعت یافتند که شوق
 با یکی رفتار را یک عنان ساخته بود و طریقی سارعت میفرمود و اقام نشان عالی شان بر
 را بر لوحی شوقی قسم ساخت سدی از منع نصف عمر عبور نشد و خست چون در یک
 و در از ابران بجای با کار گریست و در از دم عنان پادشاهی است بند گران بر آتش است و خصما
 و در از دم را بدست گرفت و در شکستند و در میان مکان توقف نمودند و در انتظار بر حذر
 و هر دو در آن زمان در کنار هم در میان پادشاهان

و در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

و در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

و در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

و در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

و در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

و در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

و در آن وقت
 که در آن وقت
 که در آن وقت

گشودند شوق کشش مزاج را و او را اضطراب التهاب پذیرفت حالتش چون آتش بر لب آتش
 نسیم بهاری بر نیلانی گرفت چهره غیرتش چون گوشت آتش عذاران بر آفرودخت گشت بر لب آتش
 یکجهان جبارانم نشست خوش چون خم صبا بچوش آمد و از غصه بمشال نامی مهر خوش آمد

گلشن بختا پر مهر و دل شد	وجودش باله قصه و دل شد
--------------------------	------------------------

و در زبان حسری نر عشق فرستاد و او را این باجر الماسی لاسی عاشق که حدت کند بخش
 بروج میشده فلک را در هم کشی و کند امزش است نام آفتاب را بستی از استماع این مصیبت چنان
 آتش غصبت از فروخت که گمان شد که در دم سانس جبارت جهان را از او بخری و بخت غیرت با کجا
 سوار کمان کش کند از چهره در خاک جلا دشت شمع سوز و عدد و گداز و لیرانی چون غره و لبرانی تم سبز
 و لاداری با تندرگان عاشقان خونریز کنیه و زلزلی که بجز از بهر راج نقش محبت سر و پا که با خاتم
 دل مرسم نشد اشتند گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آیدار بوسه گاهی نمی پنداشتند با سقا
 شوق نافر و فرمود و در آن باب بختا را لوازم تمام بود و مراعات نمود و غیرت ملاوری بود و ش
 در سر نشانی این محبت مانند طاق ابروی هموشان و تیشش در سوختن خرمن مانند شعله
 تندخویان آتش فشان تیرش زنا و ک آید عاشقان سازه و گندش از حلقه موسی معشوقان گیر تر
 چون شهر این خدمت شرف گشت تا تیر باد بهادی با سپاه کینه خواهد بر خشت بیابان کند
 و چون بنزدیکی محلی که شوق مجوس بود رسید و رنگ نمود تا پیر شربنده و فلک حاکم غلام بود
 از اتفاقات حسنه شبی بود بر مثال کشت عشاق تیره سر انجام چون در مجرای اشتیاق غلام
 نوایسگر در آن تیره شب از خانه چشم قدم بیرون گذاشتی از تیر غم طاعت بچوش ممکن نبود و این
 سیاهی چهره زنگی چون سحر در خوش گمانی نمود و طرح حقیقت فلک از بیم گمبارا راه گم نماید زور
 آسمان را ننگ انداخته و خسرو جیش لای غلام بر ساحت آفاق بر آفرودخت و بختا را تیرگی راه

حداق العشاق
 در این باب
 در این باب

طلوع نمود و دستاره بر مثال دندان زنگی خندان می نمود و غبار ظلمت بجای متراکم بود که در شب و روز
جامه مشکفام میگشت و اسرار تیرگی بنوعی متلاطم که از بخت فلک در میگشت مشغولی
شبی تیره و جو کوی زناغ بر سر گران جنبش جو زناغی کوه بر پر گرفته آسمان را شب و روز
شده خورشید را مشرق و مغرب ز تاریکی جهان را بنابر یک فلک چون چشم بینان و چرخ
درین شب غیرت بلشکر کینه خواه امر فرمود که از شعله تیغ جهان در روشن سازند و از خون جانان
بساطی لعل فام و مساحت کارزار اندازند سپاه روح از آن مقدمه غافل و از تمشیدن صاحب فوج
درین قضیه جاہل همه گرفتار خواب غفلت مغرور و بجله سرگرم با دود بخت و سرور وقتی وقت گشت
که خود را در محاط آتش جدال میدزد و می ندای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان غماز حمار تینها
اشیده بر ایشان رسیدند چون امواج ملار متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند شیفته حال و پرتی
روزگار بادی فراخ شافتند لیکن آن سیل بنوعی تند رو بود که ربانی از آن امکان داشتند
و آن آتش نفسی شعله در می نمود که خلاصی از آن در درک عقل گنبد چون نجات احوال داشتند
دست بقضه شمشیر آیدار بر روند نقش وجود بسیاری از سپاه و غیرت را از لوح هستی سترده غبار
پسچا بنوعی همچنان گرفت که دیده نگار گیان غرق افلاک را پوشید و گرد و غبار کار را بخایتی بالا برد
که با وجود عینوق رسید که آن کاری بر مثال ابر بهاری قطرات بهام بر ریاض میمنه باریدند
و از امطار آن گهای زخم گرگین ابدان پرودان و مایندند و مروان کارزاری تا مدیسیل کوهها
بر خوشت پیکار یافتند و با کسی قصد نیات یکدیگر را از آن خراش نهیدم ساختند متلاطم بسته
در آن زار بنوعی شایسته چیک از سلطان و کانه چرب از آن گونا میس چیز میس
و نقشه تیغی نفسی رواج یافت که هر کس بدوق سوادش جان بختاند چمن آبی یاغ آن معرکه
باغی طرح انداخت آتش از خون شیران پیشه پیچا و باغبان ساخت آن میدان گلشنی آراست

طرح امواج ملار متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند

بپویش از نفس باز پسین دلیران مصر که و غاسن بر آن گلشن خط و خطان محفل وجودی در خون
 آغشته و لاله اش زخمهای کاری نورسیدگان حقیقه حیات یکن در گل سرشته سر و تنی با
 خطی که در جوینا رگ بر مردان بالا کشیده و سنبالش کند بر تاب که برگوی و لای چپین سیوه اش
 سر بر می کشند آن که بنده و خزان شهاب و ریخته و سحابش کامل سرافرازان که با خاک پاک بر
 بدش می ریزد و روح که در فضای سخت جنگ بر دانه و غنچه گلشن بستان که بر نهال چو سبازان شکفته شده
 حاصل دران تیره شب غلظت بار سپاه جانین خدای و انبیاست جلالت مردانگی تقدیر ساینده
 و در لایزم فرزانگی که کشیدند و نفاقتی که اعلام نظام بر تن جهان کشای خوشید غازی از پا در آمد
 و در دو دست و شب بستر آینه از کشت و کوشش نیا سوند و خطه از خون بکشد و در دقت و تحقیق
 تقصود و چون هر چه با گیسو علم نصرت فرجام صبح را منقح ساخت و شمس و خاور و زمین با به مشرف
 در ضمای جهان تاخت صبر و دلیران دانند که در مرتبند بیل لشکر غیرت تو فدا و محلات
 و بر ایشان ظفر یافتن با آن معدود و از مقوله تمتعات لهذا عنان نگذاران تا و پا را بدست
 فرار و از دین و تپه لیسیت روی بودی که بر نهاده و از غیرت شوق را از بند رانند و لشکر غیرتی
 از آن کوشش مردان بعلایی شایسته و مستمال گردانند و صوت شهادت را با رسال شهبان
 رونده بر آئینه خاطر عشق منعکس نمود و در تمام امر رسالت از جانب شوق نصیحت حاصل می شود
 و خود طبل سعادت کو فته بخدمت شتافت و شوق بسبب ادای امر رسالت عنان از نقش
 شتافت چون صبر از مارت آن شکست لاشش تنگام گردید و تقبیل و عالم سبز علی سید روح چون
 دلفت لبران از استیلا این واقعه عظمی بر خویش چید و آتش خشمش بر نهال شعله شوق همچون آتش
 و زبان بر قوس ایشان کشاد و در آن غفلت و زوال ایشان را بسی سر ز شهاب و در بخت
 و در وجه و دست ساخور گردید و بدو آفرینند و پیری می دهد خواست از ادراک اشیا دست باز
 بپایند

و در این

و در این

حسرت و اندم باقی ایجاد بین سپهر از حرکت افتاده و فلک از رفتار ایستاده بود که شب
 صبح الغد صبح بخت شادمانی این زکیشان بفرقه مشرق خیزد و خورشید سیاه است
 از طلوع مراد طلوع نیکو دید همه ایام غریب کای بود و جمله اوقات زندگان شام و سحر
 چشم کو کب زرم باید مشاهد غمزه جهان کای صبح صفت نهی گشته از کمال الحواس و آرای
 نمی یافت و عجز دل شمران گزیم باز روی ملاحظه طلعت عالم افروز و خورشید اقبال از نظام
 اقتساب ناگو حیرت درین گشته تو مراد بران فی یافت من نیز بر عادت شب نشینان محفل
 طالب افسانه پردازی بودم و بر شیوه خلوت گریزان مجلس بیداری و دید بخت خفا و غیبت
 و فسون یکشوم طبع افسانه نیم بعضی از اوقات مشرب و بهر حال بکایت چشمت از آنکس
 خیال نگارستان اندیشه چهره بر رخسار و نظیر قاصد بیداد و خاطر مقرون بخت و غم
 برخی از آن آوان چهره دلاری لبستان افسانه عشق و مع که بنوک قلم خندان بلج
 وین رنگ کرده و بخانه فکر میکشاد و غلبه غمزه تاه گلای عبارات تن غریب خیال
 بلاغت بر همی بست چهره و از دل شکسته ام کلاه گوشه ستار است بر سر آن بر رخ شید
 می نخست حاصل که زانی از شاد طبع میسما آفتاب در پی چند عارض مثال از پرتیاه حقیقت
 لباس مجاز از استنمایش طرف غلظت و لا با پای مشکل پسندان و سر گرم سودای خود
 و باندک مری بستیاری خاطر پریشان و لا را می چند بیع اجمال از ندا غمزه معنی و از پر و پر
 گرداننده از کشایش لب حلاوت فزاشور و جمع جانمای شیرین گمان چاشنی سخن انداختند
 پذیرفته بر توانو از خورشید عذار آن هر خان شهبازیم جان تا توان را که طلعت حیرت در آن علم
 افراخته بود و وطن نمودم و بوسیده انواع مشاعل خسا آن شمع قارن صوم آسایش را در
 خلوت دل محنت توانان که تیرگی بیقراری در آن بساط انداخت بود و چهره کشور و درین

و چهره تدبیرت بناخن بنجری لختی شده و طاقت و توانائی را نیز از بلی طبع نموده و در سخا
 اعلام عزت محل و تنگیبائی تیر بسی فرو و درین گفت شنید خبر متواتر رسید که شوق عسرت
 از برق و گرم گرفته می آید و آتش میل بهاری در طغی براری مساحت مینماید شاه شیر حسن
 فراتشان سر برده عظمت را حکم فرمود که مجلس خجسته آید با به نیت تمام میارند ایستاد
 پایه سر پر آسمان نظیر را ما مور ساخت که مساحت بارگاه را بر مثال گلستان آرایش فرما
 تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونگون فرش های ملون و نو
 نوع بساط های مزبور زمین بارگاه را زیب اذند شاه بر مثال خوشبختان و تاجی مرصع فیست
 احمد و آفری کلک بجوهر از هر بر سر گذاشته بر او رنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
 خلافت مناط از املی نامی و فدای خاص نیت پذیرفت غلامان مرز و دیار چون ماه تمام
 بپای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جان سپاری نهادند و شاقان رو
 روی مساحت مجلس ابهت برین ساخته و کند های مشکین از لطف کاکل پر و دوش انداخته
 قوچی از مردان کاری تیغهای زمرود قام پنجنگ نظر فرمان ایستاد و برخی از دلیران گرانزار
 دست بر حصید شمشیر برانداخته و ناگاه شوق تند خرام بر درگاه سپهر عشقشام رسید و جسد او
 رخصت داخل برزم انگش دید و آسمان کرد و تقدیر جو حشمت نمود و حشمت را با درگاه
 ثابدين فدا کشود که تا چهره لاله و گل از نسیم بهاری شگفته و خسار سمن از رشحات بار آور
 نصارت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از روی الطاف الهی گلگون و دو وجه دولت
 اجمند از آفت عین الکمال صئون با و مشکو

و در میان سال ۱۱۴۰

از سال ۱۱۴۰

فلک بنده شمشیر با دت	شکوه کوه و زو در شیر با دت
بچشم نیک مینا دت نکو خواه	مبا و چشم در اجابت داده

بعد از تسبیح تو اعد ستایش گذاری و تشبیه مباحی محبت سبازی نامه عشق آسمان پای آتوب
 بخت سلطان جهان با تو اند شمع در میان مجلس سبازی خدمت ایستاد ملک و فرح احسان
 از فرط جهان نوزی محل نشستن این گشت با تو و زبان گوهر افشان استعلام شد اندیشه کشود
 از سر نامه پادشاه زبان بلاغت جهان ستود و سحر حجاب افشان صاحب سبازی خواست که شست
 ستودن این صفایین شمر بود و از وی قضا عیار افشان صوابی برقع زنج کشود تا با طاعت آ
 تاج شاهی فرقی فرقه سامی سبازی شده و فرشتگان خدایه تقدیر شاد و روانی را با بر ساحت
 ساحت جمیع ملک و ملک و ده ملک نیست که نام نامی فاتحه کتاب معای ساکنان افشان نیست
 نه که اسم سامی با طغری نشو و خطبه خطبانش نیست خدات لایات عالم را بقدر ملک او و ده
 و کار امصار را بدستاری توفیق اندکی تصرف کرده ایم در ایام ملک ستانی و جهانگیری بهر توفیق
 که تو قلم طاعت را بر هر مرد و خود نقش کرده بخت هستی از غزوات غضب انیر لب لب مایرون
 برده و سهرلی سعادت کی با بر چهل و نادانی در مضامین لشکر ظفر اثر باخته اساس حیات
 خود را بعد از آن صهر صهر و ایران ساخته اکنون اگر سلامت مبارک و استخلاص عیت است
 از او باز میجوای سرب خطه انقیاد گذار و اگر آماده داری که ملک و ولایت پائمال نواب گو
 و بساط دولت بخت با و غضب در هم نهد و در طریق وادی عصیان نافرمانی بسیار

صورتی که

در این وقت

در این وقت

من آنچه شرط بلان هست با تو میگویم | تو خواهی باز سخنم بگو خواه ملال
 روح بر فتنه که از صبح دولت تا آخر زمان صد تشبیهی مجلس با و شاهی را مخصوص دیده و ده
 گلرنگ جهان پای را نام از دست ساقی دولت بی شریک سهم یکیش چون خم صهبای تشبیه
 و چهره آن از تاب غیرت بر مثال شریک عشقی گردید صراحی صفت بود و زانوی غضب
 و سوز که در خون نواب و جامش لبست عود و وجودش از شعله خشم در سحر
 مجلس

مجلس سوختن آفتاب کرد و معنی این بر دو مخالفت ساز کرد و گفت در خورشید صبا گردون از او
 دولت ملازمان درگاه واحد است عجب که بگوش عشق بریده بزرگ و کوچک عالمیان
 را در زلفت و آشکارا از سطوت و صولت مأخوف و رجا با است طرفه آنست که او وقت نگردد
 صیحت حشمت ما گردن کشتان عیان را مغلوب ساخته و غفلت خطمت را تر زلزل را کمان
 نبات سرفرازان انداخته حجازیان بناوی دعوت بار الیک سماع و طمانینه گفته اند و کلام
 و نشاپ و خاک آستان باران بگلان رفته اند چنانکه از آن در و از آن اعانت را محو و ثابت
 اند و شهریاران در مقام خدمت مازنی و مکنه شعبه افلاک را بشرفات قصر شهریار
 ما امکان وصول نیست و امر و جمعیت اسباب شنشایی ما در عصر دوران کسیت
 این گفته نامه را از دست وزیر صاحب تدبیر گرفته صفت مثال چون لباس غنچه بر هم درید و
 قهرمان قهر را به تنک پرده عت شوق مامور گردانید و قشعی عطار و رقم را فرمود تا از
 ملک آتش افروز گرد و بساط آرزوم را بدست تحریر کلمات خشونت آینه و نور دو و باین
 نامه دستم آرد و مسلک جواب مکتوب را باین طریق سپار و که حاجت این ملک است
 و ساهش بطانی آرزوی تیران نموده اند و خنده رسیست که هم آغوشی او در خاطر هیچ یک
 و کفر از آن گذشته و فضایی این لایت که از تسویلات انسانی بهوس نصیر آن فرموده
 نوع و نیست که در غدا از دوی پیش و افر خشمی منتظم نگشته دست قدرت او را قوت
 این همانان را از نوعی بشیر زده و دام استحکام داده که بدست بر و اعدا تقرب گیر و دید
 حکمت اساس حشمت این دو دمان را به نقیسی مشید گردانیده که بیا و عله بهرلی سر و بند
 پذیر و خیال کارخانه تقدیر کیسوت سلطنت هر صاحب اقبال را که بطراز عزت محظوظ است
 از خس و خوار گاهای هر زده گردان بساط دوران چاک پذیرد و در عرش حکمت ملک ملک

از کلام انوار کمال

نسخه

شاه و ان عظمت و مساوت یاری را که بر فراخت بوسیله دست بر دهنش انضا فرمود
اقبال قدر بلندی که از مستقل تو جملگی صفا یافته بحولان بگردان خسروان بخرد و مند غبار بران
تشیند و سفینه اجلال مست بلندی که بیا و بان اعطاف نامتناهی در بحر دولت جاری شد
بامول حاد ثبات غلظت پذیرد و سرود

سری کز تو گرد و بلندی گری	با فکندن کس یافت ز پاس
---------------------------	------------------------

ظاہر آن شاه و غبار از در عرضہ فرزند خدایا پادشاه شاخته اندک اسپ جلال در مضام
محرابہ ناخته اند اگر منصوبه ایشان عرصه قضا امان بند نبوی در پای بلان که شکو است
پاکمال نایم و آداب فنا بر خست کشایم که غیرت شایان جهان شود و قیمت این دان
بشستن جیت بهفت اقلیم و دالگاه کتب راهبر نما و شوق انصاف انصاف داده
ترتیب لشکر قیامت اثر پرداخت بهانک متقی جیشی مجتمع ساخت که تا کو توان بجم
در سپاهی مضمار بر و رگار گریده بدان آراستگی منکری ندیده و تا گردون را آوان عمر برین حد
رسیده بان آیین سپاهی نشینده و نیزه و لانی که شکو ایشان ملک را باغ را اغزل ساخته و
گدازانی که رسیت ایشان بهرام خون آسمان دشته قهر از دست انداخته از سیم هم
شمان شهاب ثاقب چون مار بر خور و پیمان و تیغ آبدار بر هر یک تار شمشیر اجل بران مبارز
آسمان از خوف بلیک دیده و در کماندارانش شهاب چو شمشیر پیشرو و سپهر بر آفتاب بر سر
میتونی

و لیرالی همه چون نیزه سرد	که با بسته تنگ از بهر پیس کار
سر سحر چون تبر فولاد مهتره	بخون بریزی همه چون تیغ شهر

قرعه مشاورت افکندن شهریار فلک تپه خلف ارجمنق فرخ

سک خال بر کمر
تنها با غنچه خنجر
کمر دوزخ و دوزخ
در تن شعله آتش خنجر

سک خال بر کمر
تنها با غنچه خنجر
کمر دوزخ و دوزخ
در تن شعله آتش خنجر

و تحریص نمودن آن روی اوج دولت شاه راجنگ جلال

از ریاضین الظواهر کرمه اذ احراد الله شئاً هيباً و کسباً عطرین معنی دماغ جان مستشفان
 از رخ انس می زده از آواز جرفش اینصورت و مرآت خواطر مستطلعان اخبار شکست
 که چون اراده ملک الملک خیر الذی یبدی له الملک و هو علی کل شیء قدیر می شود
 و دست شیت ازلی بر رخ خفا از عارض مقدمه کشید اسباب آن همیا و اما ده میگردد و اوج
 بساط موانع را در می نور و مصادق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق اقبال توان
 است که چون میان این قضایا نشو و دولت عشق را بظفر فرصت موشع ساخته بود و در ملاحظه
 بخود غبطه دل روح را بر صبر و حشمت کرا و در کجی هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبین مراد
 می افکند نقش جلال نیز نگذرد می گشت و با سر که فرقه مشا و رت در باطن صلح جنگ
 می انداخت از طریق وادی صلاح می گذشت با وجود تسلط سپاه که در کباب نظر انقباض داشت
 و حدیقه دولت هماننداری از آب تنق اشبال آن دوران روی نبضات نباه و پیرانه فیض
 و هراس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و عمو غبار فقره و توغیر پال آن
 نشست که دست و لش از امور باز ماند و نهال پریشانی در زمین گلشن خاطر نشاند و هنوز می
 از تمیلای عشق بنی محابا وجودش وقف آتش شد سراپا زجرت گشت و گشت
 فاندش آب دنگ زندگانی ریاض خاطرش پیرمرگی یافت چرخ عشرتش از غزل

و آنست که مشا و رت با وزیر حمید خصان مجر از اشتغال جلال نتیجه ندارد و تحمل مصیبت
 مستور فرخنده فال سیوه مجر از محاربه نمی آرد پس می داشت فنون کمال بجایه و غلظت صفت
 خصائل فرایه بر سلطنت را که کجی خشنده و پیر دولت بدری فروزنده قدس سر و

در محراب سعادت بالا کشیده و خوش ماهی در فلک حشمت بر طبق چهاردهم رسیده و نوغز الاشی
 بر صحرای دود قندوبای چشم هارش شتاقی نعمان فی غی بر دل نهاده و گنگوهای گل عذارش
 سنبل مطرا از پریشان روزگار آن خم کاکش و باغ ارباب سودا از خبرین باد وادگان
 عطربوی گش شیرین شش حلاوت بخش تر از فروه و صیل یار یکین بخش شیرین تر از موی
 و لعل برق بخش خرم و لعل اسوخته شعاع بخشش در درون جهانها افزونته مشکوی

دوایر و مطلع دیوان خوش	چو بسم الله بر غیر فغان خوش	جمالش معصوفی بر گل شسته
مصنّف با برادر و گداز	خطش خطی کشیده در گداز	که از باست بر در و گداز

سمی بل با حضار او مثال و از کتاب شناسا ورت با و ورق کشا و پرسید که در بنای چاه
 بخاطر میرسد و دست اندیشه است چه چون نقاب رخ بر این سر می کشد دل از دور کلمات
 ستایشات ساختنم را گوهر برین و غنچه سیراب مان را با بازی شامی عالی بگرشود
 و بعضی این مقال بچوخت و جوهر سخن بدین گونه در سکاتان متکلم ساخت که هر چند باری فکر
 سلطان وافر عدالت فروه بر و از این اسرار برتر است و کشا بهاد نظر خاقان عالی است
 را نشینند از طاهر حاضر و کائنات سگسته بال اندیشه این کثیر البال را یارای بل انسانی
 پای آن نیست و در حقش فرسود و تدبیرش را در وصول بنیم که آن کمال حیرانیت است
 چون ام جهان مطلع با ظهارانی الضمیرین خیر مثال داد و حکم عالم مطیع باین شریف
 و عالم تحت غم را بر کسی افلاک نهاد و لا بد کفونات طهارت بینه و قن بداید محض و ناست
 ضمیر را سر قن بداید قنیل ازین بگام بسالی شبی بستر شراحت انداخته و سباب است
 همیا ساخته بودم در دوا نمبامو تو فکری می نمودم و عقده زلف شاد احوال انباشت
 اندیشه بکشتم و بعد کجای نظر گری خیال از میدان ضمیر می بردم تا گاه خفیل

خواب بر ولایت دیده تا فتن آن در و سپاه بنام سپهسالار مستخرج کرد و عالم را دیدیم
 که خضر و جهانیا ن طریقه شکار انداخته و ساخت جزم مرغاری که چون گاه میران گردون
 میسر بسته از هر طرف آهوی و چرخ را روزنامه بر بصر پیر شاه کشور گیر بسزادی و هر گوشه صید
 بسته فترک سلطان روشن می شدی گاهی از خون رنگ شکار یان رنگ گیزی صفه
 صحرایام داشتند روی آهوی و شان لوی صید آهوی افروشتند ناگاه از گوشه آن شکارگاه
 شیر ی بیرون تاخت که از پیر خیمه اش اسد خود را در گیر سر طان انداختی و رنگ کشتن از
 خورش بر قلعه که در کزین قد بغیر خشی جنگش و خون ریزی تا تیغ گداز مشهور و طبعش پیر
 روزگار بر قنای حیوانات مظلوم شب تا جو که شبانی نیستی از ترس خیمه اش نور را بر قلعه
 نیار و زندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور کشیدی عزاله آفتاب او سبز در آسمان
 نگزیدی ظهور آن هر بر خونیر زلزله در ارکان فرار شاه و سپاه انداخت و شعله آوار عد
 آسایش خرم شکلیابی ایشان احمق ساخت صید افکنان همه صید آن شکار گشتند
 و لیر آن بسالک فرار بر پا کردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در مخالفت سا
 طریق چرت گردید و پای اصطبار بامن و قار کشید و حمله آن برق حمله را استقبال نمود
 در دفع آن بلائی بر سر مساعت فرمود و مایه بخاطر رسید که کمر معاونت ملک بیارند و
 زور شاه بر خود پسند هم یک ناگاه از دامن آن درشت عزالی بدیدم خرامان و آهوی نادان
 چشمش فسون سازی بغیر خوبان باو داده و عطر نافه اش بوی خنیرین میوز ایاز دوده شام
 بر مثال بروی خشکین لیران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش رنگ خرم
 عمر تندر و زده از ملاحظه آن نگارین بیکر عالتی رو و او که جو فرو و دانشنا ختم و باجمال
 از حقیقت تا ختم و او نیز نشیوه و لیر بایان که خواهند از عاشقی را بدام آورده و دیدی و باز

لحه آرمیدی و بدین طریق مرا از آن مرغزار و دانهخت و برگ تند روی آماوه ساخت حاصل
 قمریست قینکه آهوی ربایی کو اکبت مرغزار آسمان خراش آغاینها و ندو سترانه شام رگش
 بیای رسیم که بوی گلشن عطریه تر از زلف حوران بهشت بود چو چاک سنبلیش با گلبرگ زنا
 پنج گیسوی بتان طرار چو گل بنیو آن جاد و و ش آهوشال از نظرم غائب گشت بدین
 از ملا خندان گلزار صد خار جبار دلم شکست چند آنکه عند سب نظر اوردان گلستان و از آرد
 و در آن باغ بهشت بنیاستجوی که دم آتری از آن آهوی نایتم غایت جز آن کم آید بایا
 که در جنب آن باغ بود پیش گرفته چون با صبر صلی آنکه پی بقصد برستم شانه نم آشنای طلی
 حجاب منام از نظرم بر غایت بیداری مجلس است از آن مان حال لحد از لال آنجا
 فان نمودم و طفره یعنی بخاطر جمع لغو دم حال غلو عشق از آن شیر شمنک نشانی من نیم
 آتش غضب او را شعله شمع این زبان می نیم لیکن نمیدانم که آن غزال جاد و و ش تبصر
 و مثال آن آهوی آفتاب فش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن بکیر قلم دولت بود
 که در مقابل شیر شات قدم در زید نه خصم تره و در بقدم محل مشین باز و ندولی است پایه
 قدر سلطان رفیع مکان اعراف را اعلی است خسرو فلک شکوه انجم چشم انگشت بر
 راه آغوش زندان فکر نمود و زبان المام ترجمان بیان فرمود که طفره حال است با هر کفر
 مشاورت و زیان اندر نیم و از رای هر کس درین باب معاونت چشم را بر بخار به تخریص و و و و و
 داری و قباله فرمود و حال آنکه بعین البقین می نیم که سیر دولت او را از قاعی است از سمت و
 مصئون از نظر نقش شرفیت از تفرق و بال ماسون با کوکب رحمت او اختر طالع
 مرا نوری نیست و با وجود و خاطره مرا آسایش و سیر در نه قمر و

طالع
 طالع
 طالع

عشق است طلسمی که در زبانم دارد	هر کس که از و یافت نشان نامم دارد
--------------------------------	-----------------------------------

که با کارخان و بیار قضا و قدر فرموده اند که سپهر مرداکی او از خون من خضایت دهد و در
شاه آسایش از تند باد شکوه او میریج و تاب شود

توجه ریایات ظفر آیات خسرو و افق حشمت بعزم رزم

عشق آسمان جاه با عمو شکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفحہ کتاب کماله باین سطر رسید و رساله ای دره باین صفحہ متنی گردید منجمان
صدر بند دقیقه شناس و هند سان خرد و دانش اقتباس که مراحل فلک را بقدم اندیشه
پیمود و آثار و قافق سوز مجاز ملک آگاه بود و اندوخت و ضعف که اکس با قوت نظر آفتاب
دانسته و واقعه و بدرباریات گرد و نای سیدی ازین مستقیم شافیه و از آنرا علومی در تمام
نموده و محائف ضامرا بر اینست شگرت کارهای سپهر و قلون موش فرمود و این طبعیه طالع
ساعتی گردید که از اشواب بخوست متخلی و بجلیه سادات متخلی باشد تا لای نصرت و
برافراز و مهند سلین کمال صناعیت استخراج طالع وقت نمود و بدست وقت برقع از
شود و از منته کشود و تقوایم را بر یک اندیشه زند و جویای ساعت سعادت و فیرین
و بعد از غزلی پایان و تفکر یکرا ان بعد سرایند که فلان و بحیث توجه ریایات ظفر آیات
محمود است و فلان ساعت بواسطه نصرت خسرو جمیده صفات مسعود و شایانک است و است
سعادت مایه نین که قمر از راقمین عرش برین ساخت لای محبت است و لکن فیرین

برون آید بزرگ شهسواران سپاه در کابش تاجداران

قضا افضل ریح بود و سلطان لشکر نایب ابر مراحل چایان لیل و نهار عرض میزد و کل
بر تخت نمرودین گلشن قرارگاه ساخته و از نال غنایب چتر سخی بر سر فرشته نسیم بهار

بایحیای جهان گریخته و آبر آذنی کلاه گشته صفاکاری بر سر شسته صفایان بمان جز در سرشته
بمع که چنین تاخته و غنچه سیراب بکش شاخسار ز به پیکان زمره و قام مشحون ساخته سنبلیله مطرا
کنند چرخ بر دوش انگلنده به باد بر طراوت نهال غم از این بر خنده سر و سبزی جوشن پوس
بیدان گلستان آمده بنهر وستان از پروبال آفتاب بر سر گلزار زده و به مژگانه و شسته سیراب
از برگ آخته قصه بر علم بر سر که بستان بافرشته شمشاد

بایحیای جهان گریخته و آبر آذنی کلاه گشته صفاکاری بر سر شسته صفایان بمان جز در سرشته
بمع که چنین تاخته و غنچه سیراب بکش شاخسار ز به پیکان زمره و قام مشحون ساخته سنبلیله مطرا
کنند چرخ بر دوش انگلنده به باد بر طراوت نهال غم از این بر خنده سر و سبزی جوشن پوس
بیدان گلستان آمده بنهر وستان از پروبال آفتاب بر سر گلزار زده و به مژگانه و شسته سیراب
از برگ آخته قصه بر علم بر سر که بستان بافرشته شمشاد

عروس گلستان بهر هفت کرده	نموده حسن خویش از بهت بر و
در خنان را بهر هفت داده	شکوفه برگ خود بر باد داده

اصل چنین فصلی که بسط داده و مامون بیضا از مردین راسته بود با نور زری است صحرای بهشت
مرد و سپاه نایب زلف و خاشاک بر آتش و سلطان غم چشم با سپاه نصرت بیا نصیب بقیه سیراب
و با و ام که گشت قطع مرعی نمید و در طی طریق خبر متواتر گردید که اینک عشق فلک شکوه در علم

علم عشق ز سر خیزون شد پیدا	شوق در پیش از همه محنت زد
----------------------------	---------------------------

روح صاحب فتح فرمود که در میان مکان رحل قامت از آفتاب و سالیان دولت و شاد و رو
عظمت بفرم افشاند و آن بن دشتی بود فاضل و با عشق و اقلیم و جانان بهر سو بصره
الفت بخت همد که بخار غم و خاشاک محنت آنروز لشکر روح فلک بیهوشه با سپاه
دسپاه عشق آسمان فحش نیز بر اطراف آن دشت بسکن ساختند و لیران مبارز تمام شب را
باین فکر میبردند که آیا صید که دست قدرت بر قیظ ظلام از رخ نهاده ای بر دار و عروس
فتح هم آغوش که گرد و بساط علم که ام یک بصره میردنی و دران در نور و

شکفتگی چمن کج ز راز تجر یک فضا هم حمله مبارزان صفر

صفر

صد بق العشق
آوان پر پروان ناز پر و معانی بزبان بر نانی گشته پروازین سخن که دیدند و غمیزین مویان گشته
مضامین در این مطالب را بعد از این در گوش هوش کشیدند که تا کی خسار و آزاری ما
و نقاب احتجاب نهفته و ناچند آئینه عذار خورشید بیامی بازگاست حسرت گرفته باشد هر یک ازین بزرگان
رخان شایسته صد گزینی محفل قبول طبع عزیزان روزگارند چه چست در عباد گنایمی بسکنند
و هر یک ازین زیلعیا طلقان سزاوار هم نشینی عزیز مصر پسند طبع مالکان ازنده عبقارند چه چست
بی سزا بخامی قدم فرسایند یا سخ آن شیرین لبان شکرستان حقیقت گفتیم که فلکست حیرت در ستا
احوال هم بوی تر کجاست که شناسای هیچ یک از در شناسان چنین گمان بهای سخن نم گوید و از
در بای محنت نفسی تلاطم که شکسته کشتی احوال کثیر الاختلال با ساحل حمایت هیچ یک از در بیاوران
حوضه عین خیر نام رسانید لب گلین بسم کشاوند و بدین گونه جواب دادند که اوار کوب غنایه
از مطلع مراد و دعان آمده شش حیرت بهفت اقلیم را روشن ساخته تو چشم خونبار از مشاهدات
و معانات آخر شفقت بر وانی از مشرق این ظاهر کرده بر تو بهچار حد جهان انداخته تو سوزن پا
بر درون خویش چکان شکسته بهاسی بلند بهاسی جلال صاحب اقبالی در راحت و کار بال کشتی
که هر یک از تیره و زوگاران که لطلال انفضال کشند حریم مافی و مال خویش را از انوار
کواکب حصول مرادات فرزندان تراز خانه چشم را باب بصیرت نمایند و شایه باز بلند پروازان
عبدالمشائی و رضای دوران بهواز نموده که هر کدام شکسته بل طائران که بسایه اگر دشمن سلی
چونید ابواب طرست عصیان از چنگل شامین اضرار باب جور و ظلم بر روی خویش کشا
ترب آئینه زنگش و کوب از سرخورد چشمه روان لیکن نه بل باعث حیات ننگان پست و این
خرمن سوز غم ننگان بجه و غنا و دست و ریا لاش سحاب بر بارست شمر که در نهان احسان
سحاب عیانی باعث سرسبزی باغ خاک گل است و این امر موجب تفکرات حدائق

نوبت اولی و فرار صبر شیردل از صولت تیغ شوق بجا

از روز دیگر که سمر که همان از جولان تن سوار مشرقی نقاب کرده و دید و آیت کتاب بخاری
 باوج افلاک سیده بیکه تاز جو لاله آسمان بر خط شعاعی چو شمع شکر شیب را بر هم شکست
 و ساعت پیدان فلک از نور حضور نور خونی یافت قمر

سحر چون محسوس خود را یک سوار را بر و بلق بر خیل سوار

روح زبیده لولبالی اساس عسکر نصرت کایش را بچهار و سوار که کفن و دست و دزد نشیند
 و نیک و قبح و سبط نمود چو منور ابرای آفتاب اشراق عقل جواله نمود و صبر صاحب تیغ
 که شمع از احاشق سبق فکر یافت و بر تو بنظر غایب بنگاه بر شرف شاقش یافت آیت
 و در غده در سپاه ظفر ناخن داشت و تیر شیردل که تیغ آتش بارش با کلیل فلک
 و از صد شمع اعشش زهره بر دلان آب گردیدی و سیمه ارقام جلالت بر صفات
 روزگار نکاشت حکم که بری او صاحب قار و دلیری هر دانه در مالک کارزار میر و تشر
 بعضی قدم منور نمود و غضب که شعله شمش آتش بود و تهب محاطت سیاه لشکر ظفر
 می نمود علم و ای سپاه کینه تهمت که جوانی بود و ملرایش مخراز فتوت بنفوس و بایه تدر
 شعور که تیز موشی بود با دکان بخانه از گنبدانی انساب لشکر باغ حیوق سید لشکر که سر و جهان
 و با ما موران شد که عجزیده بانی بر فراز و شمع در هر طرف باستعلام احوال پر دزد و طوق کاف
 این بود که تار و حرکت و سکون بود و می سبب تر و یک و در سازد خطه باین ابر و شفق
 داشت که غنائم را در مخزن خیال جمع گردانده و فطر را کار این بود که اگر عیال با بد لشکر
 خصم علیه آید مصاحت گردانند و سید و بیم را شغل این بود که در این ابر و طایفه شایس و شعله
 شامه نهای و عده و و عید و فایز عشق از جبهه منور لشکر قیامت شیب را با کلیل سحر کند

صدای شوق و آواز شوق
 از شوق شوق و آواز شوق
 از شوق شوق و آواز شوق

مرتب ساخت و اعلام نصرت اعلام برافراخت یمنه سپاه نصرت و سگاه را بغیرت بشیر حمله
 سپرد و غلبه یمنه را بعد از حیرت که از گردن کشتن نامی بود و گردن آتش فراخ و قد بلند و
 لشکر بود و تخت گران رکاب بجا فطرت ساقی قیام می نمود و برادر خویش محبت را منصف
 همسواران عساکر از زانی فرمود و تخم سرداری سپاه گان خویش سعادت کیش می نمود و خود
 آفتاب انوار قلب تابان و شعله خویش همراهی و جوید لیران رسولان حیران و الم و بلا و دند
 حسرت و ناکامی و اضطراب و بی سرنجایی و شفت پزیشانی که هر کدام در فنون تجاری
 و تفرین و در پیشه جلالت شیر عزم بودند با فوجی از سپاه کینه توز معاونت مبارزان
 می نمودند و بلند پایه علم دار بود و فغان رفیع ایشان و لیران از قانع اخبار میروید و بعد از
 صفوی کار و تلاقی مروان میدان و اراقل مبارزی که کینه جلالت و مهر کینه خویش او می سپارید
 مضمار کارزار فراخت شوق آتش فراخ بود و که یکدم می میدان افتد هم میو میو بیست تک
 قطره آب اما آتش نشان و شمشیری مانند هر جهان تاب اما بر مثال ابطحرات خون از آن چکان
 کهانی در زخموده بود و مانند ابروی جانان شیه تو در بطر بلال عید سرت اند و نیزه اش
 گلشن مهر که سروی لیکن چندین سی قانت ابر خاک پلاک انداخته شیرین حین کار زنی
 اما بنای چندین خایه جان را ویران ساخته سمندش کوی ولی برقی سپهر صحرایی اما فلک
 بر چرخ و چرخش شمع است که بر روی قضیب برق عسرت رفتار از فلک ده طعن

چنان خوشخو که عهد شادمانی	چنان خوشخو که اسیرم حجابی
اگر بگذشتی را کب عنائش	رسایندی آن دیگر جهانیش

باین آیین مساحت میدان را نظاره گاه و لیران صفین بود و در لبه بجان لب طریقه کوی
 از خم چو گان کارزار بود و از صف روح کسبیکه نبرد آن آتش عنان را پذیرا شد صبر حساب

چون که...

چون که...

چون که...

نویسند

شکو بود پسری ز زمین بر سر کشیده و ستان رخ نصیان کرد و از غمده خاک ساینده بلباس
 تراشیده غمزه خوان جمال کرده گمانی قند گلیز از چرخ مقوس چنگ آفرید و بعد از آنکه
 بزم زم جامی چند از طبع ستان بهم پیوند آغاز حورده مستانه نمود و شوق گزری که با
 بقوت بازوی دلیری بر فرق صبر نداشت نوعی که زلزله در ارکان ثبات و قرارش انداخت
 صبر بر و بازوی مردگی محل آن ضرب کرده دست قبضه شمشیر را آورد و خواست که بر
 شوق فرو دارد و آرام غشی بر لوح وجودش نگارد و شوق شیردل نیم مردگی بازید و دست
 را فشرود و تیغ چون نقد صبر از دل عشاق از کفن بر و ن برد همان تیغ بجز یک دست
 شوق بر فزشت آشنائی یافت نوعی که تا پیشانی بر هم شکافت شوق سیاه و حمله بر سر
 بی پایانه بر بال سندا فدا و دیان فرار از پیش گرفت ازین تیغ نمایان عصیان و نه شوق
 طراوت فخر انگشت قیلاب غم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش را بر قلب ساور کرد
 زو بهی از بزم آریان صبر که جدال را پالاک نمود و بنا و ک خفتان شکافت و نه سندان
 کشود و جنود روح نیز گرم عنان گشتند و فرق کسی از سر و زان سپاه عشق را گزید و آن سنگ
 شکستند و از باجه گند آوران نامی آتش سیاه شعله و گشت و از نگار بوی نبرد آید و این
 ساخت مضمار بر چهره روشن آسمان لشت تنهای یاقوتی شد و مهر نشانی پیش کرد
 غنچه های پیکان در ریاض قلوب مردان شکفتن پذیرفت کند مسلسل سنج هم آغوش هر
 گردید و آب شیرینی خون گشت زار بارید چشم زده و حسرت جوانان خونریز شد و آتش
 از دست بر او پالاجال تیز شد و همقان روزگار دانه سرای سرور از ناز زمین سرکه
 و شاط و دوران گوته عنان را بگذاشته خون آغشت

نویسند
 کجاست تیغ و شمشیر
 در سپاه صلاب

زهر سوگد ز زمین نامی قتا	ز باگ نامی ل جای قتا	خروش صفا زین نامی قتا
--------------------------	----------------------	-----------------------

بچه آمد چو گردون بر خاک	ز بس بچان که در دل کرد لعل	شد چون که بچان
خدا نگ از خوشی بان کز دست	بردن در لبان بار از پوست	
تا و قیله خورشید خامی از صورت آن مهر که بازگی و پیکری از آن تر از برکت از صدمه تند و خزان می تابانه خویش و از نقاب غروب محقق ساخت تراش و گشاود مشکفام بسطیغ غمرا از فرخت گیر و در میان زان و کار بود و جلا و اهل از قطع رگ حیات بجوانان نمی غنود چون در کار بزرگ پروگان لباس عباسیان پوشید و نظر افلاک		
جمع صحبت ثوابت و سیاره گردید شعر		
اشبا هنگام کین عقیاسی فر توت	شکم پر کرد ازین بکدله با قوت	
خستگان جهان است از محار با زوشتند و اعلام سعادت بر انداختند روح با مهر حرم تر از سینه عشاق و خاطری پنهان تر از دل همچون شتاق لب بر ده استرحمت ترا سید عقل بنشیند و فرزند بلند را حاضر گردانند بر فراز قطرات اشک عشقی از چرخ بماند و کلبای تشنه خون لب بر عصمان احسان شکفانند و زبان ابهام ترجان گردانند که صبر خود که کن کین کین این دولت بود و میرانی ملک است ای معاری ای نین عمارت می نمود بدین رخ از مهر که کار از تافت و لشکر ظفر از بدین قسم شکستی ناخشن یافت نیندا نم که مهر این امر چه خواهد بود و مشعبد دوران درین پوچه چه بازمی خواهد بود و لعل		
دوران می حسرت همه در ساغر اکر	بر هر که نهادیم دل از پدید جدا کرد	
نکشتا و قضا شست که آبی بکشیدیم	مرد و ست تر دم خور و جد خط کرد	
پس روی فضل آرزو مضمون این بیت ادا کرد پلیت		
فرو و باریم ازین میر شعبه	کو و زال این شعبه عشق بیا کرد	

جمع صحبت ثوابت و سیاره گردید شعر

چند لک در فحش ازین شعله سرکش از رای او معاونت جستم مرا تحریک نسیم حرب نهی نمود و غنا
ازین معنی بود که آتش از باد پیشتر فروزد و هر چند در انطفای این آتش با او شست کمر
تبیح صرم خبک تحریک فرمود ازین حال ذایل که شعله به بیخ اجسام را پیشتر سوزد

نامح از پند تو عشقم بدل فروخته تر شد	آتش است این جر غمت که ز یاد پند
--------------------------------------	---------------------------------

عقل خرد و ازین گفتار بر آشفته با وار مانند گفت که در میزان خرد موت بر جانی که شعله
بر رنگ باشد رجحان دارد و اگر خون کسی با خاک محو که بر آینه دولی است از آنکه وی بود
فرار آرد و آخرت بیان نموده دم در کشید و نامه گفت و شنید بعنوان سید شایسته
خاص خدا مید و دل نیز در سر پرده خود ساکن گشت

شعله خیر جمال حسن بدستاری موس و خرمن چادول
افتادن و برگ طاقت را بیا داشتیاق و ادون

لمعات نیز خیر خسته اثر گشت که انجیفا کاجبت ان اعرف فخالفت الخلق کما عرف
بدینگونه در روشنی بخش غلو تکه غلوب اباب حال میگردد که حکمت کامله یزدانی و قدرت
شاملا جهانی بدیجیت سلسله اعلیه انسانی را که حین اعیان است از مطهره عدم
وجود آورده آتش و نورین جیات بنی نوع که خدا صله کو ان است کرده تا قدم طلب
در راه شناخت بهیچ حقیقی گذارند و مالک جان و دل را بسلطان محبت ازلی سپارند
و چون اقتباس از نور جمال لامهوتی بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کارگاه متعسر
بل متعذر است از بهر بهستان حور و شایسته ترتیب داده و بر دست طالبان
نهاد و تا از انکاس صوری دران مجالی دیده جان شانرا نور می سنجد و آن



**THIS EBOOK IS DOWNLOADED FROM
SHAAHISHAYARI.COM**

**LARGEST COLLECTION OF URDU
SHERS, GHAZALS, NAZMS AND EBOOKS.**

مانند شمع بسوزد سعادتی را نماید نظیر این مدعا صورتحال دل است که از شعله حال
 حسن راه بسوزدستان حقیقت یافت و نیز جمال شاد حقیقی بوسیله او بر سر آتش جانست یافت
 تبیین این مقال آنکه دل را برق تقاریکی بود که با باد صبا همغانی می نمود و از غایت چرب
 و خشی غزالان دشت حسن را رام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طائران انبساط
 ناز را در دام می آورد و بازی میبرد و درین موسم بهر دوس درین شب مضطرب است
 رخصت بازخواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه راست که انشب سمن
 را برق عنان ساخته بودم و درخت سیر و راحت بعسکه عشق انداخته از هر طرف نگاه
 می نمودم و گره غم را بسر انگشت نگاه از رشته خاطر میکشودم ناگاه گذارم بسوزد
 که سالیان زندگاری اطلاق نزد آن بیهوده می نمود و شاهدان کجلی آسمان را در جنب آن
 قدری نبود و طنائش را استیلا وافر صنعت کوئی از رشته نگاه سید چشمان تافت و توفش
 مانند غزل قامت عنایان در جو بار خجلی نشو و نمایان شد

ایلی خیمه دیدم که چون آفتاب	از شرق بمنغرب کشیده طنائ
-----------------------------	--------------------------

دشت سیر نزدیکی آن خیمه کشیدم در آن ظلمت دیدم که بر بستر چون مجمع فلک پرتاب و تاب
 و محفل مشغون یک آسمان خوشید چینی در بر پوشش نوکی شکفته بجنی بر بر طوفان لاله
 و سار و لاله و نقاب لعل و جبر نشان نهفته بتانی بر بر نهالتش گل غنچه دیده باغی بهر
 تلاش میوه در نهایت لطافت رسیده سن بر آلوده اسیده از نظاره خسارشان این بزم
 گل میگشت و از نجام جمع گفته و لاله خانی که بل غ جان از استشمام ریح عینر انبساط

الامال عطر سبیل یکبارش شبنمی

بنات آنجا چو بر دین جمع گشت	ز تاب روی شکب شمع گشت	پریر و این بزم خاص گشته
-----------------------------	-----------------------	-------------------------

یکی طرب کی رقاص گشت | شراب رغوانی در شید | نوای ارغوانی بر شید

شبهان زان تان مجلس افروز | درید جیب صبح و شب و روز

از گرمی شمع صراحی بقیقه آورده مسو کباب باعث ساز شراب شده شعله آواز تنی آتش
عزیز الم زده نغمه باب رنگ از مرآت لپا زده و ساغرمی چون جام زترین آفتاب از
لب صحر و دیان کام پذیرفته و از نوای چکاس عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن می
یک تن گل بر رخ حوری می شکفت و بر قطره می که بسا غریبید تا بین نشا گفت
از دلی می گفت با خود گویم که این هنگام را اینک آری می هست رنگ آن بزمی خواهد بود که این همه
بست نگاه مهری دیدم کفشان باهی خوشان از غیرت یاقوت لب اگر نیستش خون شک
بر دل کان عقیق بسته و رخ یانیش بازار رخس شهدا شکسته نسیان قدرت لطافت مروارید
و انداز می و جدت لکان پروزه و خساره آتش کش آب رنگ لعل لبت به در خم این
فیروزه گون و اوق بخوبی طاقی ابروی عنبر دارش دست قضا طاقی نغز شده و درین ایوان زمر
بدلیغری عذارش نقاش فطرت صورتی شکاشته مرغان ناوک اندازش چون یزدان
در جانا کارگر و غمزه قنارش از چرخ زبر مبد رنگ فتنه بار تر تحمل قامت طوسه خرامش و
آواز و احلقه ننگی در گوش کشیده و میوه لطافتش بر نخل حسن سید گیسوی می شکین
در قید دلباهی رسیده باعث در شمع نگاه نظر بازان گیر او زلفش کنندی عنبرین و صید جانا
مخت کشیده بر شال جذب محبت فسون سازان ساقچه های مویش چون جلقما حی شمشیر
چشمانم فریب شکنجهای جدش چون شکج استین فتنه بر بمنز رنگا شکج عجب های طره
شک انشازش چون شک و دل ناخدا آهوی خناکر و صلیب بدل ریشانش بدان از زبان
برآورده از چرخ و تاب کاشن یا صید بتان ارم تراب و از بوسه غالیله ساکلا سلسلش

خانه و ماغها خراب پیشانیش نورانی تر از صفحه صمیمه و تند لایق جنبش فرزان از کوب
 دولت قبل از آن از صید اش انوار صباحت هوید آید چیده اش کند صفحه انداز آفتاب رخ سحر صبح
 از بر خسار نشانی شمع خوشید از آتش عذرش زنا به روشن شخصی بر گل نوشته حدش گلی بد
 تراکت هم پیوسته چهره اش گلی بر گلبن ملاححت میده عارضش لاله گلشن لطافت گفتم تو
 گوش صدنی در بحر بیانی به یسیان خوبی پروریده بنا گوشش برگ گلی از غایت لاری در
 حسن جمال آفریده محراب بر روش قبله ارباب نیارها جلش بلال عبد عشاق با سوز گداز کما
 بدست نیکوئی در زه قوسی منتظر گره بر گره جیش موج چشمه تسنیم پیوسته و نهاله اش
 زر گس شهلا لیش بسا حرمی مشهور تکیاست شیوای چشم فتاش از دوز و باره تکیا
 و قتل عاشقان توانا و یاسه تی در بردن لها و نا کر تمش اش دوی ماهر غمزه اش کافری سا
 از یک گوش چشم پر خجالتش لاله لاله و دیدند از یک نگاهش میخانه نشان از سستی نیم
 عاقلیدند با باد و نظرش کفشی که بر هرش دیده کشاوی سیست افتادی و باران نگاه
 خاضعی که چشمش بر سر که افتادی در دم دل از دست اوی شرگاهش ناوکی بخونریزی
 و مانند بخت مجنون برگشته دانتش غنچه نو گفتمه و از بس تکی از نسیم نفس حاح پت پیفته شیر
 نگامش جلالت فرامی نگین شمش ملاححت آرامی لبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش
 تحمل هر دم که غنچه و منبش از نسیم چشم گلفشی ساحت مجلس شکرستان گره ویدی هرگاه از رو
 تراکت حرمی گفتمی موج گوهر بکر مجلسیان سیدی بخاندش بچکان خوبی گوی طراوت از سیدان
 خوبان بر دوشش ترحمی بر بخل و لبری پر و زده بیاض گرش فواره آب ننگدانی ریاض پر
 تابش صبح کارانی دوشش سر جوش صفای بیانی سیند اش آینه چهره فای عود سان لر با
 چهره جان در آن بهاد و صورت دل از صفای آن هویدا استانشان انگیز راه حبیبی افرا

از غایت نزاکت بر برگ گل داغ نه باز وانش نهال نازک اندامی با غصان نوبسته و لها
پیشان بجای باز و بند بران بسته ساعدش شمع کافوری پنجه و لها از نازنین پنجه اش
در سجده کفش آئینه دارشاد بنفادستش بر نور ترازید بیضا پیش موئی و لی و میان
کمرش را از باریک نام و نشان نه سرشش کوی از نقره خام کفشش کرسی انگیزه در و آرام کف پای
مصفا از چیده حور خانه حسن و جانش بر تیار می سما و لطف آبی معوضه اش باغ عت
راسر و آرا دیکی از گرفتاران قدش شاد و طنوی

جمالش آفتابی سر بسر نور	بنور خاتمی از سر و دیده مستور	گلکارین سیکری ماه مستمع
ولا اصدوقی حور مبرقع	شکسته مهر را بازارش	آئینه شک را در بر و ده
عذارش قبله آتش سپین	و دانش آرزوی تنگدین	ز تار زلف عنبرش بر تار
بقیمت خونهای مشکنا	آئینه شکر لعلش مبار	بنات مصر را در چوب کاری

قد و لا ویرا بجوهر در آوره و بهر اندازی خونهای دل ایام کرده برشال کبک شمع آفتاب
و از غایت تنی شمی بر دوش نازنها و ماین آئین سخت را آراست قیامت از شستن خنک

انست آن بدو لیکن هد قیامت	برافرا زید از سر گوشه قامت
---------------------------	----------------------------

و ساقی گلزنک ماه خسار را از فرمود که مهر از لب صراحی بر دار و بیل پالار و جبین آن
پیر و از آرد و ساغر بویین را از لب شکر باخ و کام داد و و ج و دیان گوهر نشان و ای ایتم
کشا و کشیده ام که روح مجروح خاطر اخلقی است که نمای و فرزند پلند پایتقا لیت است
دار و که لطف از قدام توجه بر ناصیه اش نگار و که شاید است که اول از جبین ماه
ساز و خوش طلب در صف آرد و در ایو پیا و رنگ از نیاز و کی از گلخان شکین کل
رسانند که این کار عشوه چه زبان است و دیگری مذکور گردانند که شوبی عجمی

و دل قلم بدایع نگارش بهار عالم صورت و معنی است لیکن بهار رنگ آینه نقوش چهره و آثار
 و این خامه بدیع بهنگام تشبیه و تمثیل و طوایف ابالی و زگار چهره پرواز نگار خانه جهان
 بهر روز و شب آید صبح لعل شوق را و صدف وجود آسمان بهیاسان تا ملک بی نظیرش گوید
 شاهان تصویر بر آبان آراید و نقاش نگارستان و دوران هر صبح طلای شمع آفتاب اینچیز
 در صحن مریخ فلک حل کند تا خامه و پذیرش بر لوح صنعت نهر بر فریاد و زگار خایه تصویر
 سیاه چشمان آینه نگاه آرزوی که خامه و پذیرش ترتیب کند بر شال شرکان بتان و نظیرش
 میکشد و در دشت نخل اولی بهر طائران فضایی قدس بامیدی که پری از ایشان بر سر زنگاره
 سرش برین تند نظر احباب اثرش اکسیر مس وجود بهمت و الانقش بجز قول جو و کمان تویش
 ابروی شایخ ظفر و فیروز تر ولد و زش مکان چشم نصرت و بهر وزی و شسته آید زش میخیز
 کشور کشانی کند تا بدیش نظر و طر نو عروس حد و سوزی و شش گزالی نیز دامن سر و عیار عجا
 لوائش نال گلزار تیغ بر ولایت اشفاق همیش رنگ غم از آینه و بهار و خنجر طبع کوشش است
 آسایش در ساحت قلوب طبع انداخته نکست گستان خلقتش مجمع و لهای خسته و بطرف و آراسته
 بچشم آرای و ضمه عدلش حدائق جهان را از حسن و خال علم و جوهر پرست از کوچه دلش در گان حلقه
 و گوش کشیده آواز و دلش بگوش عرب و هم رسید عزم جانش بار کعبه کافین معنیان جز
 صائبش در زانیت باصهار گردون بهمقران بهای نور و از حدائق اخلاقی نسبی نسیم بهار
 از ریاض اعطافش شمسی نوامی چشمش نشسته در عراق و حجاز آستان و دلش محله حال ایل و ابله
 نیاز و نعت آتشکارش بر خداجوی انقطه و در دوگاه لیل و نهار خاطرش از اعانت باستان
 مسرور و کرامت و منش از خون عد و دست در جنا بسته از ضرب تیغ آتشبارش سینه و
 چون دل عشاق خسته نشود و دست غلظی با بطرف می صاحبست پادشاهی مشیخ ساخته لوا

سمن بری دیگر گفت که کند نگاه و طلب این صید گیر است گل این حرف از گلشن زبان
گل اندام می دیگر گفت که دست که شمره گرفتن این وحشی غزال است هر یک این سخن را
حواله یکی بنویسد و ندوان نوع و س را تا فر کسی میفرمودند آخر خود گفت که جذب بهست برین
گمار و او را کسان کسان مجلس آرد و انگاه با حضار جذب به شال او و برقع از رخ این پیشه
کشاد و گفت بیاید بنهان او را از ماسلام سانی و کشدی بر گلوش افکند و بسوی کشتا
حضرتان این مهشت آئین گفتند شب حال نهایت انجامیده و بر کس در دست ترسعت آرمیده
شب دیگر بهنگام که این خدمت بند و پذیرای این امر گرد چون سخن باین مقام رسید مجلس
حجبت پریشان گردید و نشان بزرده فرخنده خال از رخ آرزو و قضای خواهش پر پالند
و از تاب شعله اضطراب طیان و تیاب شد و گفت هیچ نیستی که نام آن پری چه

چو هست و نبش از دووان کیست قمر و

هوس این شمع شب افروز کاشا کیست | جان با سوخت کجاست جانانه کیست

هوس عرض نمود که یقین نام و نشان آن نگار زانداستم لیکن در لوح خاطر غماظ نقش کشتم
که آن در شب افروز از در عشق رقیع مکان است و آن در می عالم سوز از بر رخ آن
و از فرحسان و از ناهش نشانی نیافتم و در جستجوی آتش نشنا قتم دل با خود گفت کجاست
آهو خوشی آینه از می بود اگر دید و از آن غزال ختانی نیز نقشش بر منصفه ظهور رسید بعد از این
گفتگو هوس از خست داد و در دست خواب غمخ و تمام آن شب درین اندیشه بود

اشتغال نیران قتال نوبت ثانی از گرمی حملات و آن لایو

و اندر اس اسس حیات تهور از سیلاب تیغ بغیرت صفدر

صبحی که ترک بگجوی سپهر تنگش نشان آفتاب از نیام ظلمه کشید خیل ثابت مستیار خست
تخت نشین طارم چهارم کند افشان خطوط شعاعی بر تنه این نیلگون حصا از دخت ملو

سحر گاهی که طاروسان اسسم	بر آفتاب اندازین نیلی تنق محوم
و گر بر فرق چرخ کسر کشیده	نهادند این کلاه زر کشیده

مجلس آرای روزگار بزم پیکار را بر آراست آهل ساقی و شن بهیودن جبهه فخر نجات
ستان مجلس حسب عده استانه آغاز نهادند و باد و نشان بزم جدال از نشا با و برگ
ست طافح افتاد و منقی آن بزم هم فرساده و پرده فنا آهنگ برگ ساز کرد و مطربان مجلس
جان گسل ابواب ایلمیستی بر رخ مجلسیان باز کرد و دین و عشق کتی افروز و نوزن فرمود که غیرت بر
حمله بکشد و نوز و دست چال افروز دلان گلگون ساز و غیرت فتنه کش از نیام انتقام کشید
و عند برق و شن بمضار پیکار و اندیشه تابیر اقبوس پوست مبارزی که از لشکر روح
طعن آن مزونه گردید سپهر توانائی بر کسر کشید و صاحب اقتدار بود که انگشت شجاعت بقدر
مشکل از رشته مردانگی کشود و با غیرت شیر دل میدان ناری نمود که چشم عقل از شاه به رخورد
ایکینه اندیشه غبار هم شوش تیر گشت هر گره که غیرت بر لبش بدخ میزد و تهورش از شاعت کشت
و هر خنجر که او بر جامه نصرت میدخت غیرت بنوک تیغ جلا و چاک میداد و طرب

ز شگبگیر ناسایه افکند حور	بسی این بران آن برین کرد و
---------------------------	----------------------------

چون سپهره گزوده بدستبازی حرکت نکردند هر انور را گرفته از قلعه جبل نصف النهار کسر کشید
وز و دولت خسرو خاوری بزوال سید آتش خشم غیرت بفرقت و برق غنبدش خرم مجلس
تهوور اسوخت و نیزه افی کرد و بر سینه اش راست ساخت و ببا و جمله از پشت کشت
بر زمین انداخت و توس کینه بر سیکش تخت و سر ایای و جوش آتش فعلی تگ و بار و پا

بر خاک پلاک گذاشت نظم	
فلک نامه عمر او در نوشت رخ بخت او گشته چون بخت	آه بر خاک اجل بست گشت ازین قصه ویرینه آه بوس
جوانان خونریز خیل روح صاحب سینه یکبار عنان ریز گردیدند و خاک حمله بر فرق بهم پاشیدند و آزان سوی نیزه خنجر و دروغ عشق بک عنان گشتند و شلخ و برگ و طبع حیات دلیران را تیغ بران برهنه گشتند نظم	
سیاست در آمد بگردن ناستاد و بیک زمین کینه	ز چشم جهان دور شد رو کمند از دای سلسل میج
نیارست کس سر بر انداختن	از بس تیغ بر گردن نه افکن
و تا و قیقه مرعوبین بل شب در ساحت جهان طائر گردد و عقاب خدایت و لان از فتن سینهها نیارمید چون دست قضا بخت حیدر از رخ شب انده انجم برین امگاه پاشید و بساط ظلام برهن این طارم غیره فام بسط و گردید کند از آزان دست از بنگ باز داشتند و کین سازان کوای و اجیت برافزشتند و بقیه خنده شایم سپاه عشق نمک بر جرأت شکستگان خیل روح تیغ بخت و رشته امید غاشیه داران خدایت آن صاحب فتوح ایتخ طعنه بران گرد و پاشید می گسخت دل روح چون کوب تر اضطراب آغاز نهاد و عنان کشتی شکلبانی بست هر طاقی	
رشته طلب انداختن بد بکلومی لفتنیاز کشیدن پای انک ناز	
بعد از تفریق جمع کارا دل بفریاد بگوشه کاشانه خویش سکن نمود و بوس را طلب نمود و از خیر شبانیه ایتر و ام غم گردید و مرغ دلش چون حیدر نیمه بسمل می طلید بوس را مخاطب ساخت	

بسیار
بسیار
بسیار

۴۳

در رسید و کند جذبه بطوق گلو نگردد مصرع	که باز آورده است از کشتن با قاتل ما را
<p>هنوز این حرف لب آشنائی نیافته بود که جذبه باز در بارگاه رخ نمود و کند انگشتی دید که پیرچاک کندش ربائی ممکن نگرددیدی و حلقه مشکین رسفش چون آه مظلومان بشرف عشق بن رسید فضایی شاد و روان جلال را سجده گاه نیاز گردانید و این فصل بمعرض عرض سائید که خیر ما بخت طاعت و در فتنه امن و باین شهر شاهنشاهی ملک خوی و عنائی ملک محبوی و زیبائی قمر و</p>	
سر قنده نیکوان آفاق	چون ابروی خود به نیکوئی قی
<p>حسن جهان سوز آتش مزاج دعای سربایش ناز و پیامی جمله عشو از انجام تا آغاز سیر سائید بقلم فی نیازی صفت خا طرت بر قوم این خطاب لارا شوخ میگردد اند که قصه قدرت پیکر بار بدست لطف تخمین نمود و تقاضا طرت بقلم حمت چهره دار بر لوح و جو کشوده پیرایه این الف شفقتی است که در جلالت نامر نور کرده رحمتی که در خاطر ما آورده آن سبب ماینه پیوسته جمال جهان آرای خود را بر این خاص قابله می فکنیم و ظل ائمان بر معارف افزا و ستوده میگردد چون بصر فکار گذاران حسن روز افزون ما رسید که آن ملک آه و استعدا و آن آرد که بر عهده خدمت این درگاه والا نود کشید لهذا طالب حضور و گشته ایم و منشور احتضار او را نوشته خاکبوس درگاه ما را عطیه عظمی شناسد و جمعیت خاطر احرام حریم تهراب بالسته از دور بایش تهرمان مهر ما نهراسد و لرا استماع این کلمات تجریر تجریر و در بجا تعجب طلب فرود</p>	
کین چه زخم نهان است مجال است	کین چه پشیمانیست یارب چه قاتل است
<p>با و ده تیرش چنان است ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا نعم توانست کشود و دیار را شکست مطلقا نبود و بعد از آنکه خواست که انجام این مطلب او عقده تعویق اندازد شاید در حالت افاق از آن بیخوشی چاره سازد و جذبه عنان گیر کند خشکین شکیج و منش را بر به است و دوش</p>	

را چون زلف سخن چهرگان در هم شکست و گشتان کشانش پیرده سر می آتش خوش گشت
 دل چون دید که کشتی فائده نداشت قبول امر خویش باز بند را بپایان ساخت و در
 جلال سکون گل دید جذبه پیش نشسته بر من و حریم خاص ساینده که آن بوی سیده و آن
 طایفه تازه از آفتابان پریده را بدام آوردم و در بارگاه حضر که و من ناز که از حرمان طبعش
 بنزدی تقریب اختیار داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذبه زد که آن صید بسته را بجا
 بساط آید و دست بر استخرهای خاطرش گمارید و لب بر زخم آتش داخل گردید و در حقیقت آن
 محفل چندین جازین بندگی پیوسته جمعی از حور و نشان آفتاب تقادید زلفهای عزیز تار برود
 انداخته و گیسوهای مشکبار از نقاب گل هزار ساخته آواز حسن جهان ساز آفرینی یافت پر
 از خمر و دلای او بر و جنات حاش تنافت از غایت تنهایی نو کور ساخت لیکن آن کس که
 مرا بدام آورده و کجا است آن شه بازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیدا است استغنائها
 سنگدل ازین گفتار بر شفته شد و طمانچه بر خسارش زد و دل اندوخت و حاصل بیوش گشت
 و قوت قیامش نماند و برخاک آستان نشست بعد از افاقت استغنائی همچو آب تیر زهر آلود
 تنگایی بجانب دل انداخت که تا سوزناور دینش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
 وای هنر و گرد و کوچه خیال تو بکدام خدمت شایستگی بر مشایده انوار جمال حسن هر ساینده و
 کدام خارج محنت گل ملاخه خسار او را بر گلین امید و مانده دلال وصال را غایتی است که در
 محنت فرسود و با خاک نیامیزد قطره از آن بکام جان بچکانند و با و اتصال را یقینی تار
 از خار موس پاک شود و بر عه از آن بگویی دل فرستند و دل محنت و در زبان حال گفت مظهر
 می بنهم و از باغ امید طره گلها می چنیم آن کند طلب برگردن جان بسختن چه بود و آن
 سینه آرزو را به تیغ استغنائی خستن چیست بلکه از لطف مرابوسی خود خواند که و این که بدین

در این
 جمله
 در این
 جمله

آنچه بزم امیدم همچو نیلاید گیت درین گفت و شنید بسی بیتیابی کرد و در وچالت بسی بیتیابی
 خور و نگاه و بیری و بیری بالا و من عارضی نیلای شمع معنیه بدست آید پس در برون خرمی
 دامن و کشان در دل بیتاب سید گفت حسن عالم افزون سلام میسرند قناعت است با
 بشیریت هر بانی بلند میگردد اندک مال و زمان با تو لطیف است لباس لطیف با بر فعالیت راست
 لیکن از خوش نشامی دماغ یارای آن نینماید که شمع عارض با در سر و دیده است و غنی قناعت
 درین سرپوه که موسوم بحرمیست آرام ساز و در الفت با غنا بماند می باز تا و قناعت بر تو می
 آفتاب جمال بر تو اندازیم و در دامن شرف را با آن وسیله روشن سازیم دل بزرگواران
 نمود که ای ترک حسن چهره و آبی چون مهر بد بخونی شهر تمام تو چیست و درین درگاه هست
 که است آن نگارین بیک گفت مرا مهر هر بان نام است و قدرت من نسبت بهمانان حاصل
 و اگر است دل سودا و ده بنا کام در آن مکان هست با مهر بساط محاورت حید از آن محراب
 پرسید که چنان باشد که محرم خلوت آنس توانم گردید و بجزیم اتصال توانم سید من بختی گفت که

پسوزت در سر از شایب غرور است درینا کین غرور از عشق و در است

آین خلوت مرا تا جایی که آن مهربان نقاسکن در چندین حجاب است آن بهر جان آید
 چندین نقاب است رفع حجب وقتی شود که نقاب جسم از چهره جان بر افشانی و آن دلا را در
 صورتی در نظرت جلوه کند که و قید هستی نانی رسیده

تانیست نگردی ره هست ند بندگان این مرتبه با هست پستند
 چون شمع قناری سوختن تانده سرشته روشنی بخت بندگان

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان حریفان رسد که گوشت رسیده شود و کلان گم
 شود مصرع بیاض گفت مهر عالم افزون که لعل لعل آن طبعی شکست از شیرین بختی و

در حسدینه امیدت شکر خواهد شد که مانند طوطی تا بزنو بایت از خون دل خدای خود
بستان خوشخوای می بزم فروز سامعهات خواهد شد که مرغ دلت آتش محبت کباب شود و با

تا مر و تیغ عشق دل نشود	در حضرت معشوق مطهر نشود
هم دم دست طلب کنی هم غم آید	آری خواهی ولی میسر نشود

دل گفت خرد بایت بهر جان آفر است و مهرت جمله دلا را بچار دایسری که بدلمت شما
پایست شود و بی طالع یکسکه نخل امیدش از تیغ مهر شما پست شود و بهر

خوبان دل جهان بنبلا بخواند	زخمی چو زنده خونها میخواند
این قوم این قوم چشم بد و زخم	خون میریزند و خون بهایخواند

تو که هر ی باین غایت نامهربانی و این مرتبه در پی تحریب دل دیرانی یارب تهر را چرخ
و چه هر چی با آن فتنه جو باشد مهر را معلوم شد که هنوز سواد ثبات قدم دل بر نخل محبت
نرسید و دست فرسود و شفت گردید معروض بحران خلوت غاص گردید که تقدیر سنج
دل تا تمام عیارست تا خالص گردد و در بوتة محبتش کار بسیارست و بهر

در عشق نیا فتاده می باید	امید بیا و داده می باید
آنجا که همه در دل خود گویند	و ندان بیکر نهاده می باید

نیز نالی این جهان گسلخ از زمین نمی آید و اطاعت امر من نمی نماید پس طرز دانستن
فرمود که تغافل جان گسل که از سبب ننگ دل قضاوت قلب اعتبار داشت و چه پسته زلف
بیرجی بصفحه حال بنویسان می نکاشت آرد و راحت دومی نگار دارد و اگر اراده رجوع
بمسکرم روح داشته باشد وجودش را قوی نگذارد و مقارن آمدن تغافل بهر بغاضت
تغافل مست و لر گرفته و نزل و در می محل سکونش آراست چنانکه دل بسوا ال

حرفی از زبان او نشنودیم هر چند گفتگو کرد و التفاتی بسخنش نمود و از روی تعجب با خود گفت
 هر یک از بن نگارین بکیران در بر چمی از دیگری چالاک ترند و دیند خودی از این تمسک
 درین فکر عرو که از جا بکران جان سپارد و بخواه امان حق گذار بود بسند از صورت راجع ال
 دل برسد و زبان نصیحت کشود و نوبخ بقیاس شو که دو دمان روح را بد و تنگ اند و
 و دود حاصلت با نجا که یکسان نمودی متابعت بوار این فیه اطاعت میس ازینجه است باری
 از آنکه روانی علم افزا و دینقده را بجهانیا ظلم سازد خیرسته منزل خود و گمراهه کاشانه خویش را بیاورد

ای دل بخیا از بزم قمار می نماند	افسوسگر می فسانه سازی نماند
---------------------------------	-----------------------------

و اگر از استماع این کلمات از قبایح حاصل گردید و بهر اسی که در محسوسه بدید و الا که خراسید قفا غل
 حسب فرمان لب با تنوع بکشاد و در صدمت نیاستاد و دل با خاطر پریشان بود و بعد از
 بخلوت خود اقل گردید اختیار و آرا ده را دید که با بهر نشسته اند و حرف نپیدی دل در پیوسته
 چون از بزم آید بیتابانه برخاستند و بساط دعا گونی آراستند و گفتند **بیت**

الجا بودی که مشرب بخوشی زده ایانی	بقدر روز محشر طول دادی بهرانی
-----------------------------------	-------------------------------

و ایشان از هم صحبتان دل بودند و در هر جا با او مرفت می نمودند و بی صلاح آن دیگاه
 بهر نبات احوال نرفته بی مشاوت ایشان هیچ کاری نداشتند و خجسته و تفصیل بر
 ضیاء ایشان تحریر نمود و واقعه موس و جذبه و استغنا و بهر قفا غل مغرور با تقریر فرمودند
 رسم و راه شانیده آسمان جا به این بود و همیشه باین منوال سلوک می نمودند که هر مری
 نظر خجسته اثر سازند و فرموده مشاوت بیت با نادر بیان اندازند

بهر کار با صلیحتی در کار است	سخن مردم دیوانه سلسله قاتل است
------------------------------	--------------------------------

دل مجروح خاطر گفت آبی در گران بساط مشقت و آبی بیدار دانه محنت مگر مرد دنیا کار

صحنه
جنگ و جدل
نار و دانه

اختیاری بود یا آنکه گشت طلب در گاهم افکند حرفی از من شنود

ما بر مثال گویم چو گمان بدست یارست | او سپید بهر سوار چه اختیار است

و آن شب باین گفتگو بانجام رسید و کوما لیل بدست روز مطوی گردید

انصاف ساحت پیکار نوبت معوم از طلوع کو اکب فراق سیوت مبارک

افکن و پشتر مدگی گل حیات شعور از سهوم حله حیرت صفت شکن

روز دیگر که صبح سخن عزای عشق آفتاب لب تاب لب از این جهان بخت بخت

صبح بر آرد ز کوه دامن اجلس کشانی | چون نقش جبریل از گوی مهر من

هنوز نوبت میان افلاک کوس جهان داری خورشید از نوازش در نیارده بود و در شعل مهر نور

فرشتان کار خا و دوارن روشن نگرد که ناکه گمانی جنگ فضای حیات بر صبا جان ناموس

و تنگ ساخت محقرین کوس بعد صوم شلاله در زمین زمان انداخت بیای بیجا

در آمد و بحر حرب سوج برین رواقینائی ز درخاش جویان خونریز بر مثال مژگان تابان

صفت کشیدند و آتش غویان گرم سینه حارم میدان جدال گردید زعفر

زهر سوزنده را صفت کشیدند | از مایه تا به شکر کشیدند

درین فریزرگ اندوز از صفت لشکر عشق حیرت جهان سوز لباس جنگ پوشید و بنا بر

ولایت روح بسکه عثمان گردید شعور و از غنای راعق جبین بپوش آمد و مر کسب

با سون نذر و میبدهان جهانید و هنوز حیرت از صفت لشکر جدا نگشته بود که خویش را

بقلب گاه سپاه رسانید و بنواخت جهان را با بسی از نامجویان را از مرکب مگونان نمود

و بنا و ک دید و در پیر این حیات بسیاری از پر دلان را مانند درشن مشک نمود

و بنا و ک دید و در پیر این حیات بسیاری از پر دلان را مانند درشن مشک نمود

شکر نثار عشق را بر سرم شکافت و کینه حیات جمع کثیر از آب تیغ آتش فشانش تیرگی نیست
 و تا سانه لشکر ناخته کو از مردم و گلی مرتب ساخت بتوی که دوست و دشمن بقوت یاری
 مرد و گشتش آفرین گفتند و در مح کریم نفعش کفایت در می نقدند و خجالت جبریت نمیدانند
 پر شکن از قراک باز کرد و روی بسوی شعور آورد و از عقیش رسیده و بیچارگی آن شکنین رسن
 کو پال آن نقدند از عید ساخت و توسن آفرینای ناخت شعور سر سبکی نثار گشته سبب بخش
 بیتال عزیزین که بر وی آغاز نثار عثمان تا لک ناسک از دست وادگی از دلیران پرسید که
 حالت جبارکب طاعت چه و با است شعور مجروح دل گفت

ملک کربان
 جان من از روی
 بیجان گشت

حیرت از بسکه عثمان با لیدر است که از انجام ره عشق آغاز استم
 هنوز این حرف بالمش آتش گشته بود که هم منند حیرت بیکرش بر این خاک قفا فرسو و برادر
 او حدس و دو کاله در مردمی و شجاعت شهو بود و از فضای برادر و الا که جامه بر تن
 چاک نمودند و کمند خرم اندر خم از قراک کشو وند و اطراف حیرت را فرو گرفتند و جب دل
 او را بجان و دل پذیرفتند حیرت عالمگیر نیال تا است و کارالشمشیر ترق که دارد و درم سا
 و از هر دو آتش نشان خجل موجود حدس را ازین برانداخت روح فلک کو کعبه پاکینه خوا
 را بعنان شیر گشتن مامور گردانید و آمد تا قدش بکله دلاوران در زم جو چه هم نیفا و انما یهد
 شمشیر آن پیشه کار از چگاهها بعید دشمنان تیر کرد وند و هر بران بهر که یکبار بر بشکر
 خصم حمله آوردند و بیا از آن موقوف قیامت نیست لشکر عشق نیز سیلاب صفت
 جبال کعب جناحین بدشت نبرد و افکند و با نهدام مبانی حیات گردان معسکر
 پروا نکند و نیز آن قتال اشغال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته آواد
 نثار شناخت تیر عمر فرسای چون قطرات آله بر گلبن عمر مردان بلیدان آغاز کرد و از دو

بودا خواهی ظل اللمی را در ساحت دل بدست اخلاص برافراخته خوش اقبالش در میدان نظر
 و نیست عایانان نه به گشته شک الطاف فرمان فرمای جهانیان نام نایش را از حلاص لکان لک
 خدمت بلا نوشه یعنی فروزین کوکب برج اقبال در خنده تیراج جلال گرا نهاده در خفا
 جوهر درخشان در مظهر الطاف ^{در مظهر} مخصوص کعبه انصاریان و احاطه شاهنشاهی پیشرو صدر شینان
 محفل تقریب برتری صدر نشین جارت بر بنان مجمع سروری و طلعت عمارت ضمیر نغمه
 آفتاب نظیر کوهان رفعت شتری تدبیر برآمده صولت فلک سرخیزه ناصیه کماهی تیره ماه فزاید
 تمهید قواعد عدالت بنشیند معارفه نصف جلالیت عیالی بی رخ شری صبا می بل غنیمت پیروی رس
 شهاب است جاسر حوزه سلامت چهره کاشای صد خیره خواهی عباد و راه چای دولت جاوید بخت و
 رکن الدوله السلطانی عضد السلطنة اخا قانی امیر المرافی الا فاقی جاسر سنده لوت باستحقاق
 المودع من امیر السیاحان نظام الدوله والدنیا والدین العدم و میروی ^{فان} خال عباد و اولاد
 و امیر کار باشی و امیر الماری کو کله میری فارس لائل کو اگر کعبه ساطع النور عن اشی البلاد و شحات انفا
 فافقه علی عناق العباد و ازین گفت و شنید دل حیرت فرایم راه رستبان یافت و ازین برادر آقا
 قویق بر سر کعبه میری یافت برهنه بی بخت پیدار حدیث سخن پروازی بگلشاهی و لب لب
 افروز دم و ریاض نکته طرازی را بر یاصین بگین آهسته خودم و نهال جهانی را در گلزار انفا طرازی
 و آن بهارستان بلاغت نشان راحه القی العشاق خواندم مگر بخت سعادته طرازی
 فال نو نظر خسته نمره رضای قطعات این حدیقه پرواز آید و کتاب التفات آن خورشید سحرانی و
 مطالعات این همیشه بهار چین ناوونی فراید جاوای که نکلند این بهارستان بارش به نهمین
 بکار ایشا نگردد گشته بود و ازین محفل کمال از سر و خطایش با بر روی کرم اصداف کند و
 رخسار شاد حکایت را بگل کوه بهار غمت ایشا و این عهد و

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب

نشان بخت صید دلیران من باز کرد دشته آبدار چون ماهی در بحر خون مردان در نیمه و پیکان مرگ نشان از کثرت در کیش تن ایران بهیچ دشمنی		
ببارید از تیغ الماس تیغ	همی آتش از رخسار ترک تیغ	چو دای خون شد همه د
جهان چون شب تیره چون	ز آوارای پان گرو سپاه	ند خوشید پیدانه تابنده
و تا وقتیکه دست لعب سپهر درنگ لعبتایان نهانخانه آسمان بساط غلگت یازی آمدند در شویان ملک و جمیع ملک مجتمع شدند بساط ز و محاربه میان آن و سپاه ز محاربه چیده بود ساطع مجادله ددان مجلس غرور ساکت شده چون ساقی شب غم ارق با ابتلا بشفق مشحون سها و بدست عریه و جوی آسمان ساغر زین رخ رشید با بر زمین مغرب انداخت		
چو خورشید گشت از جهان ناپدید	شب تیره بر روز دامن کشید	
خشنگان شمشیر عدال آسام گزیدند و دل شکنگان مهر که قتال دست از جنگ کشیدند و گلین گل گل شامی کشیدند دست غصه چندین گزیدند بال الم و در حدیقه ضمیرش نشانند		
از بن سودا و غمش یافت سودا	اسیر دام محبت شد سراپا	ن
و از غایت خزن و الم بخلوت خاص خرامید و دل آشفته را می تیر خست سکون از او چو کشید و همی از آتش سودا بر آفر و خست و خرنی از غصه بند خست و بنور آن شمع مسالک قصه شبانه را طی میکرد و در اینهای آن خرمن مرغ تفکر را بدام می آرد و با خود می گفت چاره این کار را چه سازم و درین ششدر با مقام غم نقش بازدم رباعی		
من آن مرغم که افکندم دام عدل را خور را	بیک پرواز بی تنگام کردم قبل از خود را	
ند دمی داشتم بدول نه پای داشتم در گل	بدست خویش کردم نه چنین بید و پادشاه	
یوس ایدون بهام دشنام نمود که او این جام بریزد که از حوصله من بیش است چون		

بدان نایاب قصه و نرسید بکشت کشاد این عقد داری طاق مساوت طلبد و در تقاضای
این سرنمایی گوشت و طالب تدبیری گردید طاق گفت چندی به بی آرامی اینان کش و سپهر
شکلی بائی بر کش که آن خرس جویی آن بفرزنگانه چستی خود و مصاحبت یار و صحبت نماید

مارا سوی عشقه اگر میل و بیاست	معشوقه بعد از دل عاشق بیاست
اگاه از سبکی نگه ندارد خود را	ورنه کشتش محبت از گاه رهاست

آخر طاعت نبوست که صبر اینها بیابان گرفتار گردید و دست سکون او بگریز کشید
او عیان این امر نمود و این گره را بیایم می انگشت تدبیر کشید چون از این کتاب شاکل حسن
شینه بود و آنرا در جمال جهان آرامی او را معاینه دید و سخن طاق در سکون او بشنود و
لحظه از امش نمود و طاق ششمین خود را برگشت و دل تنها و بزم غم خویش است از تنهایی آرزو
حاضر نمود و بفرستی سرافقه این با جزا کشود آرزو گفت طاق اینجاست چه خبر است و این
و یار و دوستی کجا گذران شوخ طبع مستغنی چه پردی تو داد و دیگر کسی با حضارتی کما آرزو
در هر گوشه صید است زخم خود ده در هر طرف گرفتار است تیغ غم در دلش کار و ع کجا بود
چرخ تو خان بان آگاه و آرد و دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش باز ماز و گفت

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخیزند	اگر عشق بقوت باز و نمی کنند
---------------------------------	-----------------------------

عجز و فروتنی را با خود متفق الماس و پیاپی روی ایشان مراصل قرب را به پیمای اول و آرزو

گفت و شنید می نمودند و آن شب درین اندیشه می بودند

کمربستین بترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز مولی قرار و زاری

کردن و لرا بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن غذا

پریر و بان ماه سمارا عادت آنست که چون دل از دست داده را در بازار سودا می فروش
سرگرم بایند در دکانچه باز و کرشمه باز نمایند و دل می فروشان بدست سهام تغافل نمایند و اگر
که عاشق به قیام در قمارخانه محبت باطل نقد دل جان اندک تنها و بی نیاید و در اینست زکریا
میفرماید بواب بلا طفت بر خورش کشانند تطهیرین با جزا صوت حال دست که چون بگوید
کشتی اضطرار بش از تپاسی با آورد و از خریم حسن روی محسود و کردی دیگر حسن آفتاب
جبین با هر ویان مجلس نشسته و کلاه گوشه ناز بر سر شکسته لاله عذار را از با و جرات شکسته
ناب نموده و از کیفیت نشأ صبا گوی معجز گریه باران آکنده سه رخان ابر یک شوی سر
افتاده و بت ساقی بر مثال شمع در خدمت استاده آب آتش مزاج را در ساغر زینت
و کلاه معجز بر پوشش آورده صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراخته و قمار
از قیام بطلعه مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گل رویان برافروخته و لاله عود
صفت دل سحران اسفوته مطنی از شعله آواز آتش در خرمن آرم و نکست عجز مطهر مان جان شده

بهر شمع کافوری نهاده	بتان چون شمع بر پایستاده
----------------------	--------------------------

چون گل نشأ و گلین و باغ ماه مهر خسار شکفت روی بهشتیان نمود گفت که از این صید
جسته ناله گوش رسید و آن گل به تیغ ناز خسته بوی جریتم حاضر نگردد و در اینست قنبر
عاشق نوز می گانه و در سوخته ساز می جهان فسانه چرب بانی که چون لب فسون کشادی آب
آسایش در جوی آتش تند خوی ابا هم الفت دای تیرین بانی که چون باغ رنگ ساز
کنش و وحشیان بمیده آرام فرمودی موسوم به تیرین بید و معروف گنبد آکنده
صیاد و دل بانی و آیین بیری و عشوه نانی این نیست درین طرز به مناسب طبع و لغوی
رمید و لعل می را که دلبران خوانند بلام ایست عجز فشان عقید سازند و لاله دایره دوی آفتاب

میباشد و آفرینش بظلال ایشان را میخواستند و اگر قبل از آنکه بدانند پاشیدن ام شده باشد
صیاد و دام در کشد و آن مرغ وحشی نیز از قید سرکشند و فرود

چراغی را که بیداری بر آتشش | آنگاه درش که گرد و شعله برکش

بچاره دل هنوز بوی از گلشن افشایند و بود که بر حمی آن ماه باخار از ارش هم آغوش
چون رشته حجت بر گردن جانانش استحکام یافته است که سر را کند لطاعت تا فتنه
شکر لب گفت تشبیه این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار
مطلق الضمان فرمودم قریب عرصه داشت که خیال اباب من قیرین ساز تو غافل از بفر
که اسپند خونی متنازعان سر رشته الفت بگوش مقید سازم و درین ساطع نبی نبرایم
خیال سب الفغان و رنگ نشین ممالک جلال با قریب همچنان گشته راه شکرگاه و پیش
اگر فتنه و آرزو هر سر برده دلش گزیند آنگاه قریب سر برده آمده باطل بد خیال
در آن حوالی آید بعد از آنکه قریب رخصت دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود و خروج
را سرکش و که آن ولایت و جانیا نموده است که بحجت مساعدی طالع در دیار و دو
سر گردانم درین آن که عشق آسمان پایه علم محاربه روح فلک شکوه ابرافروخت بسیار
اساس آهالی این ملک را بر نزل ساخت و رفعت اودوی او را اختیار کردم و بوسیله
این که شاید بطن خود رسم این راه ابقدم مهمت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان پای
سر حسین آفتاب دوی را بقدر میسرانم و از خیل چاکران آن استان ملک پاسانم و
چون مظل عطف شاه فلک بارگاه در تاب سروده ام و حسب سعادت جادوئی در بار
کرده ام آتش بریمی حسن تندخوی که نسبت شایسته و الا تبار نمودم با سوخت و شعله
اندوه و اطمینان مکانون درونم فروخت و بیجا با آن سنگدل آتش مزاج بر آسم

و با آن سخن چهره گفتیم که در اکرام شاهزاده والا که در اینست نویدی و در شیر نظر اغوازش گفتند
 مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن و آن نوگل نهال از کدام چمن است ماه سخن بود
 عذر خواست و بساط داد است بر آنست تن شکر و کرم که بخدمت شاهزاده آمده او را مجلس
 آنس آن سخن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن شیر خوی شهره
 اندازم و آن لب بشکوه کشود و شکایت بقیاس از سیر حمی حسن نمود گفت کان لبر و لا اید
 خوبی و عینانی بنیداند که چیست گذاشت که طلیل نظر از انگستان خسارش برادر آرم و
 عاشقش را پیش نظر دارم قریب گفت که اگر مری از حیات هست چنان بنمایم که خورش
 بر سر پای وجودت تأید و خلوت سراسی دولت از نو و صالشی و شنی یابد و برادری و
 نقاش و رنگ آمیز بآنی صفت از نوک قلم صنعت بیز اگر گلکش نقش بر پا صورت گل شود
 صد طبل بران خروشد و اگر شکل شمع نیز رنگ زند یک انجمن پروانه برودش جوشد بار بار
 دل را صورت پر افخته که دلبران بامید بوش علم افزاخته اند و مکر تر گان بتان را
 گردانیده که زخم ناگوش بهلبا رسیده شهاب صورت آفتاب کشیده که شفاعش با طراف جوان
 پرو تو افکن گشته و در ذرا چو گان زلف بتان را بقلم سحر آینه مثال نموده که گوی که با او

ملک غریب
 از سر و بدن
 که در قفس
 کس بیانش

برنگ کز سحر آن فرزان استاد	آکشیده نقشها بر آب چون باد
----------------------------	----------------------------

با التماس سخن صورت آن شمس ایوان صباحت آکشیده چرا دارد اگر مامور که در نظر اند
 و در دل این صورت بر لوح دل نقش گرفت و قدرم خیال را بجان پذیرفت خیال
 صورتی بنظر دل رسانید که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیباست صورتی نکشیده
 و از سحر و غیب بیفتد بطور بدان خوبی نگاری جلوه گر کرده مشابه آن دلا را
 صورت نمون و صمد در برابر رخ کشود و در خاک چرخش افتاد و متاع دل بیا

عشق دادن کی بود از تاب سودا سودایش نازده آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آینه خاطر
 نشست بی تابانه بر پایی خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد و فریب داشت که تیر تیرش شد
 مقصود رسیدن و بای قلب دل در شبکه عشق مقید گویه گفت دل همکار و محبت همکار
 اینک نه فدیة هات مجلس انس عکس رخسار و لاری آن من سیما خواهد شد و شعله اندیشش
 در خمن قرارت خواهد زد تعلین طلب پوش ویرسلو که راه عشق بکوش دل از حاجت کمر
 قنار مہبان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست تو سل بدست خیال من
 داد و خوشی را بجوای سر پرده حسن رسانید و فریب پیشترفته آن ماه جو رقار از خیال مطلع
 گردانید حسن خواست که دل را نیزم خاص طلبد و محرم حریم خصماش کند از علم فناء
 بر افراشت و این اراده را مقرون با نجات شد و گفت بشوی

ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود انبوه حسرت دیدار تو
منخ متاعی که فردا ان بود	گر بنخل جان بود از زبان بود

حسن نیز بر سر منج و دلال آمد و با فریب گفت ناز نمی گذارد که قدر عنایم در نظر دل خردا
 او را با الفت بجانم نامی و در مراتب اغاز و احترامش فرامی فریب و دلدادگی نمود
 بسر پرده الفت آورد و با آن حسن چهره اش هم صحبت کرد و دل اندوه حاصل تنهنگ نفا
 ساز داد و از چشمه شمع انار خون کشاد که من از دل غم عشق حسن نازم بافت و کمر حیا
 و فریب و الفت در آن شب بادل بزم اختلاط گستره بطافت انجیل تسکین نازده اشتیا
 از یک شیدند و جرمه صحبت با هم می نوشیدند و اگر قناری دل با عشق خبری بود و روح را اثر

آرایش یافتن شامضار کارزار نوبت چهارم بشا ط

تین و سنان گردان ز رخواره و عریانی جمعیت از لب

زندگانی بدستبرد پریشان و دشمن سوز عذوبگاه

چون شعله آتش سوزد رخس شب افتاد و ترک فلک انیسر ز نگار آفتاب بر سر نهاد

چو انگشت شب دم میدان گشت	ز سر سوز باز کشیدن گشت
--------------------------	------------------------

گو که باره معرکه نبرد بشو آمد و نیزان میدان مجادله شعله بر فلک اطلس و سانی بل حایم
سرشار مرگ برکت گرفته بر ز کرایان پیرو و منفی مرگ طغیان سستی ساز داد و در پرده
قتال زلفت با بل معرکه نمودنای هندی بر شال نغمه صحرایان از زندگانی مجبور نمود
از کوس جری مانند عده باری باران خون جریان نمود

جهات تاب شد نغمه های بلند	گلگون شد حلقه های کمند
---------------------------	------------------------

درین روز از لشکر عشق فرود آمدی که میدان نبرد را بگرد و جولان قرینه در محشر است
و بسم ستون پیاپی از دستان اساس بر جولان انداخت پریشان نام صحرای
بود که نوک شان آتش نیش چون شهاب ثقب و نشان و تیغ آبدارش بر شال
چشمه خورشید نوا نشان بود جمعیت تند حمله و مقابل آن مردانه مبارز شیر دل میدان
آمد و باره نامون گدا از جولان آورد و پریشانی شایان خدنگ گاهنگ را بقصد صید
کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عتاب تیز چهار پر را بخت گرفتاری مرغ
روان او بنداز پاکشا و ستان آتش افشان پریشانی قبای جمعیت را چون و تو که جمعیت
روان و سینه او کشود و از بهنگامی که شاه باز درین جناح خوشید از آشپناه مشرق و
نموده تا وقتیکه از شدت حرکت است بال گشته بر شاهان نصف النهار و از درون

من
العیب
مراوده
من

محاربه بیا این ایشان بسط بود و سرانگشت هر پنج یک گره از شش قطعه کشود و پشانی در
 شش نیزه قلعیان کرد و در این سینه جمعیت گذاشت و او را زاننه زرین برداشت و در یکی بر
 زمین زد که اجزای یکیش متفرق شد و کیران صفین و نبر و آریایان طرین بر یکدیگر بستند
 و غبار محره را بر فرق بهم بخند جان پر دلان از بول آن محره از تنگنای تن و کمر بر آورد
 و سیوف فاطمه بر سر سر فرزان مقام کرد سیلاب نیستی ارکان و جو جهانان را ویران کردند
 نشانتر اب مرگ جرقه شان مصطحی برب را بر سر غلطایند ستم ستوران سر کوب و سس و
 گشت خون مقتولان از فرق سواران گذاشت مرگ با دو فتار سفینه صنعت بر دای
 خون و گشتند کند و آن بزرگران سنگ گردن پر دلان را شکستند و خوش باد و شش خنجر
 و خرم نیلگون گردون چیدار صهییل اسپان گوش زال فلک طروش گردید

سکه سکه
 بخت و دل
 بخت و دل
 بخت و دل

زین خون مردان دران ترکناز	فلک طلسم و می افکند باز
زین خسته پیکان فشان	شش آبله دست پیکان کشان

و تا وقتی که تند با ظلمت شعل خورشید را خاموش نمود و در یکی شب برقع انچه که شود
 و کوشش برقرار بود و تیغ بهمانی از افشانی فی آسود چون مجلس آرمی و دگر بساط کحل
 آسمان را پیشینه و پیاله ثواب و سیاره آراست کرد و ساقی دران ساغر بلورین را داخل
 آورد و لشکر روح همه چون خاطر مجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکند الم البته
 خود شتا افتند و سپاه عشق نیز در سکن خوش آراش یافتند روح آشفته ضمیر ارکان و
 و غصان در دهر سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان نزد مشاورت باخت گفت انجام
 این شغل بکجا خواهد رسید کون شش پرچ و تاب بجا خواهد کشید اکثر سردان لشکر درون سهام
 فنا گشتند و سبازان عشق اشجار زندگانی و لیران کار و در هر شکستند

سخی با خود جمله آوردن نپسنداند که	عشق از بهر تافتن بنیاد مبار داد
<p>و من خود بعین یقین می بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم ازین راه حیرت فزای بیرون نخواهم زد و آنگاه پدید که فرزند و بلندم کجاست که امروز خیال و لاریش بزم افروز دین نگردین و گوش جان آواز غم پر دازش را نشنیده کی از خضار گفت شهباز چند روز شد که آن شکاری و خسته را امید کرده و جادوشی با فسون و فیرنگش را برده و سخن صبر و عشق را در پس پرده هفت مقور است فسون شیم باید فریش ایما را از قلم و دلبا اخراج کرده و شیوه نرگس جادوشی گفتد جاننا را اینها داده</p>	
پری پیکری رنگ بهرشت	غمیم وجودش ملائک شست بیا این شان شرم بهار داد لبش برگ گل ساهل دانم کف پایش از روی آینه به
ننگاری بسا مان حد بوستان	رخ و زلف طاووس چندستان ز بس نازکی گردوش بر بجه پا اگر کش پو شد ز رنگ خفا
<p>آین نگارین بعیت پری و ش اشعله محبت جان و دل او را بر آتش نهاد و دیگر همه قرار را به ابراج داده حال در کجنگه کشیده آن آفتاب تمثال رنج به است و کجاکش عشق این و دل بردن چنین رنج به است</p>	
باز دل جای گل پوانگی بو کرده است	وید داشت اگر تیر تیر به جو کرده است
<p>روح از اجتماع این حرف حیرت بر حیرت افزوده و صفت آن شکیب کلاه خاطرش را بشا تر از دل عشاق نمود و یا عقل عبد آغاز نهاد که از دست تدبیرت و دوش</p>	
من بودم و دل میر و آن نیز	خود گو که در چه چاره سازم که عقل بر پایه صفت از مجلس به خواست و رویا و ای خود آورده شاه از کثرت غم به خواست

سلطان
مدال انصاف
ابصار

وصول آن مرغ غنیمت بسل آن سپند محفل شوق جان کسل
یعنی دل بدست یاری اضطرار و یقیناری بگلشن دیدار
و ملاحظه صفحه خسار و لاراسه آن شمس خورشید عدا

به چند فلک دور و اعادت و خوان مست که پیوسته یقیناران خسته را در کشاکش ناپدید
و حسرت بسته دارد و دوران قلعه جور طبع بران مفلوک است که بهمت بر سر کوه گرفتار آن
دل شکسته گمارد و بیکن گاهی بغلط گوشه نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی
بزال جان پروری میرسد یا س را بعضی اوقات رجائی صبری است و بوییدی اینجی آن
ایستداری و عقب است گو آن امید متضمن صبر گونه ناپسندی باشد و آخر بن
حسرت چهره رجا را خراشد دل افسرد و خاطر را قفسه نظیر این مدعاست و حالت آن
برین مطلب گو چون شب گذشت راول بالغت و خیال پایان رسانید و نمک چشم
قطران هم جهان از جمال هر عالم آرا روشن گردید و بر تو شعاع خورشید جهان فروز عاریت
تافت و بخت گداز روزگار از فرزول خسرو و نور و صفایافت

سحر گامی که باد صبحگاه	بشست از چهره گرد و چاک	شوق شجرف برینا پر کند
فلک دانه بر دریا پر است	عروس آفتاب ماه خسار	شده از ایوان بینائی نمود
دل جرس و ارقان بر داشت	مقافه طاقت را در اولین منزل شکست	گشت و آفتاب
یطاعتی بر لوح خاطر نگاشت	در چشمه عشرت را بخش غشا شک خزن	دالم اینا پشت
که داد از دست چرخ می محابا	که جام و قفس آتش شد سراپا	
روی بفریب کرد که ای نمک باین نسیم دل	پر در و خاطری داشت از قید تعلق اندک و آری	

و مرغ دلی فی امله از شکسته افطرب جسته تبارک خاطر هم را در سلاسل محبت مجبوس ساختی
 و طار شکسته ببال و لم را در دلم غم انداختی اکنون گاهی بالغتم بجای می نهانی و دمی با به
 اختلاط خیال بر رخ میکشانی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه در سندی بوصول بسید نفیر
 بتلا سازند و کدام آیین است که چاره که هنوز هم بر اتصال تحشته از ریتم خوش و از نرنگه نظم

رسم کجاست از که شنیدی که نامم	دل می برند چشمه سیالانی کنند
لیلی تمام گوش من دیدمان بزم صفا	ذکر اسیر باد یقطعا نمی کنند

فرب تمام بی طاقی و لمر ابر لوح خاطر حسن عالم اگر نقش گردانید و عرض محرابان حرم
 آتش رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طار ترک آشیان کرده تسلیم شود
 بفرمانند که بلیل نگامش می طیفه احین و گلستان دیدار پر واز آید و دیده آرزو مند و لیبر
 عالم اگر کشاید حسن جهان افروز باناز و مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گوشت
 دیگر که سورت حرارت نسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد و اورا بگلستان
 آرد و نقاب احتجاب از نظرش بردارد فرب مرده سیر پرستان دیدار گوش جان لسان
 و گلهای نشاط بر ریاض خاطرش نمایند دل ازین روح بخش خبر سپید آسار آتش شوق
 افتاد و صفت بیعت تماشای آن گلزار صند چشم کشاد و آن وسه ساعت بطول و قیامت بود
 گذشت هر کج تماشای باغ دیدار را بصوتی و کارگاه خیال نقش می بست چمن وقت موعود
 در رسید و نگاهم نظاره گلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذرا یکی از بمن آن لاله خسار
 که سمنی محمد بود و نزد دل ارسال نمود دل مضطرب تراز مرغ بسمل قدم زد و بدیاخته اوا
 رفتن برافروخت و بر ریاض دیدار رسید لاله خن سمن عذرا دیدار اجازت خواست که بدان
 آساکشن و اهل که دو سال گذشت ویران در نور و آن بر پیکر گفت مرا انتظار دار و در آن

عنه سحر
 شامی تری

عشاق از چاشنی منع من الحکام مست بحکم حسن آفتاب خیار با سورم که خیر نصبت کسی که باغ پند
را ندیدم و مرغ حرمان قلبی منتظران خم دل گریه و خجسته آمد و ز غلیان جان لاجین خم می بخوش شد

چنان نالید که بس نالش اورد

پیشمان شد سپهر از نالش اورد

و گفت من صد در اخون ل خورده ام تا نصبت بسیر این گلشن حاصل کرده ام با هر
خوناب بگر گشته ام تا مسلک بجز را با عقدا و ناقص خود در زشته ام اکنون جانفت از راه و رسم
انصاف در دست و مصابرت نشیو دل بخورست انتظار زبان بختداد و کشاد دوست
افتات بر دلش نهاد و گفت تا ملائک البان مصالحتان جمال با جمال و عده و انتظار نگردد
چگونه زیبا بجز آن را در زنده مصابرت پیشه ساز و یکدم درین مقام محل سکون انداز که از
باغ و مدار گلها خواهی چید و بسیرستان اتصال خواهی رسید دل نیز رضا بقضا و دور در صد
فرمان ایستاد تا و قتی که هر سخن غنای تازه از قفا زبانی مغرب تاخت و ساقی خنجر آسمان
جام افق را از شراب شفق ببرز ساخت اجازت نگاری بیک خنده بیرون آمده دست
دوبان خیر نصبت دخول کشود و راه پشت آسا گلشن با وجود و دل مضطرب سر بسجده
قدیم بیرون مرغ گذاشت و حجاب حرمان از دین خون نشان بوانت گشتی وید بر شیک
روضه رضوان گشتی شگفته تر از عارض گل سر بهنای بتانی مانند بلغم غلام حدیقه
ز دایند اندوه و غم خیابانش برستی صفات قرین طهری اسلام و حقاننش چون لعبتان
سهی بالا و نازک اندام بر هر سوش نهی چون چشمه کوثر جاری و تحت طوبی را از رغبت
اشعارش بسی شرمساری سرو باغی لب چویش بگی آرا و همچون بید و لاله اش صد خنجر با
صنوبر و شمشاد رنگینی لاله اش بدان ثاب که تصویرش صفحه فیض است رنگ با ده حلاوت
و نیک طرح و خوش بدران بر تبه که تخمکش را با بشو از دختی بچاک سنبش گیر از غنای

نظارگی را در دم بروی عطر گلشن بنایی خانه دماغها ویران کردی بهر سحر فزوان کلمه و
 خلد را بدروزه صفای ساحتش فرستادی و بهر صمد غم غمیش دید باز خواب شب بدست عشق
 کشادی تسیم نو باری خاکروب صحن بستاش ابر آذری سقای ساحت خیالش طراوت
 خانه زار و سبزه های لب چویش نصارت بهم آغوش گلهای خود ویش توانی عنادش از
 عشاق جان نترس و صغیر بلبلاش از آلوده وصال یار دلکش تر نگرش شهلاش چرخ خسته
 جویان محمود و گل عنایش مانند عذار عنبرین بویان بطافت مشهور لاله اش و غنچه صفیه
 چهره آتش عذاران بنفشه اش بر بنزن دام خط لاله خساران **مشهور**

دل و جان را از تو مصفا	ریاضش روشنائی را حقه
بهر سوسر و عناد خود	کشیده پایی عشرت را بجه

در خان جمله سر در سر کشیده	عناد دل جمله پر در پر کشیده
----------------------------	-----------------------------

در از شاهده آن بهشت آسار و صده گلهای انبساط و حدیقه طبع سگفت با جازت کی
 گفت که آیا آن سیار و فلک و لر بانی را مقام کدام است آن تار و صبح زیبائی را کجا است
 آجاست گفت برین خیابان گذر آور قصه نشین آن پرده نشین جمله زیبائی را در نظر آورد
 چون بی گل دران خیابان دید در وسط بلخ قصری دید چون خانه آخرت که جویان محمود و
 بر شال قصه پر پشت بهیصو طاقش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق سقش رشک
 فرمای سقش سقش این فیروزه گون و اق ارکان بر شال ارکان عبادت اهل الله شد
 اساسش چون مبانی اساس اعتقاد و در باب ایقان ممد غرقش بهم آغوش عرش چرخ جاذب حرم
 چین با سترین شیشه اش آفتاب را از آتش رشک سوخته و قفش از زینت شعله غیرت و در
 فلک از رفته و در زوی قالیب خشت آن بسی قابلهای گشته و خاکش چون گل و چو عسک

بر بیان بشکاف و فرشته قنوی

بروق ز قصر خرق فزون	ستونما بسنگینی ستون	بعالم فزوی در آفاق طاق
خوار بر تو ستم پیش طاق	معجام بر هر بر تو فکن	لب نام با آسمان در سخن

ز بستان تصویر و سقف مبدار
گل لاله در حجب باغ و بهار
اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا انجام است
مکان لیلی و شش شیرین که شرمه در نیت تمام
بهر پاره پوش در باست و درین گفت و شنید از غرزه آن قصر نگاری جلوه نمود قلب جلالت
رین را بشکاف کشود که دل نام شیفته حال که دوزخ از آفتاب شفقت حسن جهان افروز بر تو ستم
گویمتای قاشو که آفتاب جمال امروزین نقاب جلوه فاست دل از استماع این گفتار
صبر و سکون بنایاج ناشکیبائی و او و سر پا و دید گشته چشم بر در و بام قصر کشاد و ناگاه غلغل
دخول آن بنا افتاد و لاله خسار موشی در پیچگی از غرزه آن قصر کشاد دل بد که فزوی از آن
دیگر پهلوان یافت و آفتابی از آن روزنه بر بستان یافت شعله نیری بود که گشت که خود
از شرم آن سرور نقاب مغرب کشید و کینه مری نمود و ارشد که نورش به سار حجاب
رسید نگاری خساره چون سید بر برافروخته آتش عذاری بشعله حسن جهان را
سوزده سوز قدی رعونت قانتش ساکنان عالم بالا را در ملا انداخته صنوبر قانتی نهار
قد طوبی خرامش در جو بار زیبائی علم برافروخته ملاحت پروری شیرینی لبش شور و شکر
انگشته سخن بری تاب عارضش و سار ابر آتش حسرت کباب کرده غم برین می شکفته
یک عالم دل را میزد که واینده بشک بوی عطهر سنبهش و ماغارا بر سر جد و دایره نازک اند
یکیش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شیوه قنارش یکبار از تابان نو خون شکسته
آهوی و شش فرگانش نقب در پی خانه جانناز و مکان ابروی دلش محبت صد بیدل

مجلس خجسته
بزرگوار و نورانی
عزیز و شریف
نورانی و شریف
بزرگوار و نورانی
عزیز و شریف
نورانی و شریف
بزرگوار و نورانی
عزیز و شریف
نورانی و شریف

قربان تیرنگش نسیم کلین بسی ملاحظه بکند و در ده بالش کلین نگینی فصاحت خانه
بیافش و عشوه های دل بودن کارش و لرزای با قریب فسون قمر از پیش کافر بی
زلفش سرشته ایماناستگری تیغ غمزه اش قاطع جانها صدف

جا و صنی صنم فری	نگذارنده در جهان تکلیف	تجانه هند چشم شتر
جا و صنی صنم پرست	گفتندی لبی شکر خند	شیرین گل نمفته در دست

اشمشیر گرنگا در خون	دامن زن آتش درونی
---------------------	-------------------

رخ نمود و غنچه لب ترکست نسب بعد تعب تکلم این کلمات شکر آلود گشود که این همه طالع دید
بودن و در زمان وصال تجیزانه دیده گشودن جلست بهمان در چشم دولت از انوار عشق چند
نوری بست دل چنان والو بود که اگر سر پایش در آتش سوختی غیر از آتش قلبی می تپید که اگر
وجودش یگان یگان منقطع گشتی حرفی از دفتر بی آلامی بر حیفه اظهار نکاشتی شرم عشق
مهر سکوت بروانش زده و حیرانی جمال دلار می یازد نقل زباننش گشته بر شال گلیست
که از صد تنه باد بزرده و در آید هر عضویش عشته فزونی گشت و از شکوه سلطان حسن فانی
در دفتر نیستی نوشت انوار آتش خسار بار وجودش چنگی سوخت و تعلات حیرت در کانون
در فتنه فروخت شعر

بران فلک نه حرمت گاه عرض نهاد	که شرم عشق نهد مهر و بافتن زلف
-------------------------------	--------------------------------

باز و بطن از از روی ناز در جگر گوهر آگشود و مقهر بر این کلمات صحن بستان را گوهر آمو نمود
که ای دل دای سرایست ناز و تجیز زلفم در سلاسل بدرت چه خیال کرده که لب باغ خیال
و چه ندیده بود که جوای مجا و له ما گردیده است این غافل است که در عصب و در مقابل
شمشیر ماه ثبات محال است و در درخت مجادله با ما سر ابطال بها است دل به زشت

عشق بماند
که از کفان
دیده بماند
دیده بماند
دیده بماند
دیده بماند
دیده بماند
دیده بماند

	لرز لرزان از روی نیاز عرض نمود و	
تو بخند لب بختبان دل جهان تو بساط	تو جویم شمشیری کن من این لایق است	
من باری و کشاکش عشق گنندارم باید چکارم دیگر باره ماه مهر منظر فرمود که بشود ارباب دنیا	آنست که ملعات جهانی همانان نمایند و آواب هر بانی به رخ ایشان کشاید تاسا حیات	ملک مضرب سبک و قاتل و جلالت گشتی هیچ چیز از اثر الطایفه بانی و همان نازی و لذت و کیم و در
از هر بانی دیاری نشیند و دل حیرت زده گفت در دکانچه وجود از نقد جان و متاع دل	چیزی بهتر نمودم و آنرا خود نشانار ایشان دکان بایه مصر بر آسمان نظیر نمودم و بر	
ای دل جهان در غمت ادا من	بر دو فلای تو چه جان و چه تن	
وصل تو جوید دل و صد بهجود	گرد تو گرد من و صد بهجود	
درین گفت و شنید تا که از دلبران طراز نیز بر بختیار داشت نزد حسن آمد گفت	با این هزاره گرد و کوچه پس مکار خواهی نمود و اوقات نجسته ساعات صرف بهر بانی بهر	خواهی فرمود حسن سر از غرقه بدرون کشید و از مصداق حکم نافذ گردید که دل به پیش آید
در حریم وصال توقف ننماید و انگشتن بر لپای ویدار مدینه فرغان پذیران گریان دل اگر	کشان کشان از گشتن و وصل بخارستان بجز کشانیند و یک چین لاله حسرت در حدقه میسر	
و نمیدند دل را در خلالت پیوستی دوست او بود که از دنیا و مافیها خبرش نبود و همین حالت	در بیرون آن باغ گلستان افتاد و دیگر کشتن بحسبم قرب باز نداشت	
جهان را هر گلی بر نوک خار بست	خزانی بگری بر نوک بار بست	
قصص مسانی کار از مرتبه پنجم به جاری وین تان صاحب		

واندر اس ارکان حیات قوت از سیلاب جمله ضعف سیر صو

صخران غمت و غمین و ایات که عقود لای الفلا در شسته کشیده فهم ناقب ایشانست لای مثلای
این غریب خیال را باین آئین در سلک بیان نظم نموده و وصافان حکایت که جوابه و
کلمات در دج بیان دج گشته طبع صائب آن بلاغت کیناست جوابه گر آنها
معانی را بدین طور بانقوص صفا طرح تر صیغ فرموده اند که چون شب روح با عقل بر شرفت از غایت
که ورت سیر بالین ناگمی نهاد هفت روز دیگر که نقاشان اساس آفرینش قوت و نگاری
افلاک با ششمین مین ساختند و طراحان فضایی از گار چهار باغ جهان از اهرس را بخت یافتند

لای غمین
بایستی
سپاه
میلاد

و در هفت شب تیره گرفت روز

چون بفرغت از کوته گیتی فرور

سهم از روزگار دیوار معبر که بر زمین تیان زمین پوش ارتفاع داد و باغبان باغ چار نیا
روان از خون کشندگان بهر سو کشا و غلظه مردان جنگ آمد و شد نفس ابر با لیمان تنگ
ساخت و تیغ صاعقه بار بار افشانی مبارزان گردن از فرخت تشنه سیوف چون تیغ
خویش باعث تویر چرخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم
برگ جوانان بحر که گیسو از چرخ باز کرد و طائر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان و کار و صدا
تم گواران باد پا و آواز و آن ذکوة آتاکه حق عطا یخوشش حمت بهفت اقلانداخت
سوزش گرمی بازار کارزار اجساد و پروان را در بوتة معبر که گداخت کسحر

و در نای و زمین و در وینہ خم

بر اندر و شمشید گا و دم

زمین شش شد و آسمان شش

از سیم سقوران و در آن بین

چون

چون معالمان چهار سق حرب و در کان کشش و گوشش کشاد و شمشیر و بیج و سحر جان و نموده

سر اسیر بجاگاه غرب شنافت گیز و وار و لیران در کار بود باغبان مرگ از قطع نهال جان
مردان نمی آسود چون فرشتان بارگاه افلاک بسا و نیلگون شب ابر ساحت جهان
گستر اندر سائبان زلفشان و وزیر پیر و ده کلف نام طلام میبل گردانند خستگان میدان
جنگ غنائن بصوب معسکر خود و قافله و آن شب از حمله فتوحات بافتند و مادی مجروح
تراز سینه عاشقان و قاطر می گشته تر از زلف مشوقان پیر وده سرای خودست با عقل با
مقصود همان سخن از سر جاد پیر است و گفت اکثر و لاوران لشکر بدین راهم فشانند و نشسته
سبازان صف در بحر بیستی غوطه دهند دل که فزیز جز زندگان نیست بیلای محبت حسن قیلا
گشته دول عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم درین گرداب ببرد
که ادم بدیر خوش ابراهیل نجات از ادم عقل دانشمند سر بر آورد که شاه این همه محنت از بد
میکشد و تجسس و این همه محنت از تقاول بدیر سدا بحال چنان بخاطر سیده و ضمیر طالب این
مصلحت گردین که پنجمون اکو بخت خنجر نگی ساز و دوشی درین بساط باز و مگر بدیر
موافق تقدیر آید و از سر ایستان فتح و نصرت دری کشاید خسرو گفت غبار یاس بر
چهره آید شسته است و دندان کینه چاره شکسته مهره فکر در شد حیرت افتاده و حریت بهر
کعبین مراد و دوست ایستاده ضرر

کسی که رشته کارش بدست تقدیر است	خیال باطل و چون بر آب تصویر
عقل گفت اگر شاه ملاحظه نقش که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید لیکن که موافق طبع نقادانه جاسوسی و خدمت ملک است تیر بوش بسک خرام و طراری در مراتب خضر و قریب تمام فسوگری که اگر لب بحر غریب کشاید نقد آرد و از کف عشاق باید و سوم و محله اگر امر نافذ گردد و خلعت لیل بقدم نیزنگ سازی معسکر عشق را در نور و دلاکت چو شل را از	

قصر روان بدشته بران در آن دو نعل حیانتش با بدنه و خونریز ازین برادر در روح او رسیده
 این سخن بر آشفته و از روی تنیدی بجهل گفت نصاحت را در میزان خرد و قدری
 و سخنان سرایار ایشان در هیست عشق کسی است که او را بحیل و فسون هلاک توان نمود
 فرض تسلیم نتجیم این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود و ازین قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه
 تصور نمائی نقیض قانون تشنید است و بدلیل و حجت ثابت شد که تعین گفتار محض
 ناخود نیست هر چنانکه عکس تیرت بجز طور رسید و قول تو بچوب و آل ملک مال گردید
 غالباً پیری کلید شعور از تو بدو تکیه جزیات جوهر فطانت از مراتب ضمیمت ستوده و ضمیمت
 عاقبت خامله افکار ناصواب است بزم نشینی مجلس مشاورت بهاب است انواع محنت
 از اصفای دولت نصیب گشت و غبار غم بگای پوی تدبیرات تو بر آئینه خاطر نشسته
 چون پیش سخن را و اگر دناوی فرمان حیل و فسون سازند اگر دو گفت اگر تو را بر
 دل از سلاسل زلف حسن آن دناوی باز مال آن مرغ بسته پرنیدی برگشتی این محنتها
 تو زع مال مانده و ملال سر بر بسته گداشت و علم تو کل بر فراشت حیل و ظلال لیل نشان
 مسکن حسن گرفته خویش را با تاجار ساینده و طلب اول با پیمای قطره داشت و پیمای
 بر جاسر دل گرفت نشانی نیافت از هر کس حال او پرسید رخ از سوادش یافت خود
 آن صید خسته و آن طایر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
 قریب مکان او آرام بیابی بر صحنه طار خواهد نکاشت بتقریب از قدر حسن رسید
 که ملک اتفاق را چون گل در گش جاست یا لیلی صفت در خرمه و است جواب داد و اندک
 پیش خمی بود و دوسه وزی شد که بیانی که درین حوال است مسکن فرمود و حیل و صفت
 روان گردیده و قریب آن گشت صغیر بنوا مرغی شنید که از غایت اندوه و درد می گریه

بدو نزدیک رسیده تهنیتی برق شیشترش خرم باه را سخته صدوی شعل نقش شعله و نش و نگر
 افزوده صاحب شکوهی اساس رحمت نوازی ملکاری را بقوه خود رجاسته خنده و نش
 پژوهی طرح بنای عافیت ازفت و فضایی احوال برابا انداخته در عهد حساسش اگر با پاری
 برشایدان نشان که نگریستی تبسمت منی سلسله معجز برایش گشتند و شیرکان حال اشخاید
 سهام اظهار کرد دیدندی اگر در حضور جوانان چون رقع از رخ برداشتنندی و در آن معدلت فرائش
 نگاه دگران باینه آشنائی کردی تا بدین میسله لی باینه فی الحال با مرش محبوس ندان گمانی و ایام
 نصف فیمش اگر زلف بهوشان با پیشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حیل خنده و نوازی
 و در هم بچش بدست جمعیت در هم شکستی نظم

خجسته پادشاهی مل پرو	بهانگیر آفتابی جاو گستر	وعد لشکران رخ خونام
بیکجا جمع گشته آب فائش	بعدش جزولی عشاق و نایا	بنوه گوشه آن نیرنه بان

و چون این بلند مرتبه خبر گرد و غلام جانی بود و مصروف مسی گشته بود و بمشال روان و دم
 ملک فرائی میفرمود و لباس عبور قاست سپاهش کوتاه و تنگ پایه شاد و واقع شش فرار
 هفت و رنگ لشکرش چون امواج بحر محیطی پایان و سپاهش ماته جرگات فلک عظم افزو
 جبهه صاحب برینان فوری داشت و انشور حمیده شیم شیرینی صاحب نظر عطار و قلم افکار
 صائبه اش مرتب رحمت نوازی تیری که جز به بد و نفع و نرسیدی افکار ثاقبه اش در مشال
 خشم سوزی شوم گدازی نمی که بغیر از فرق اعادی بجای کار نگردیدی قانون ملکیت را
 با تو محسوس خلق ساز و آوازه ابواب بر او نشان بر و جنات احوال قریب ببید کشا و عقد کلا
 ملک کشاد دافقه با هنر تدبیرش فروع مصلحت مالی انحلال میرفته ضمیر آفتاب تاثیرش توان
 نصف از فکر و بین او شنید و قواعد عدالت از رای زنیش ممد مسمی قبل نظم

بند بر لب است
 و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب

دراز بر دیده قطرات خون می نازید بر اثر آن ناله رفته صدای دل بگوشش رسید که باو

این کلمات شکر خیز و شیرین

بجرات نمیدانم چه سازم	بیرم یا بسوزم یا بسازم
ز مردن در فرات ناگزیرم	چه میگوئی بیرم یا بسوزم

چند پرده از کبریا برگرد شمع قافش گردید و مانند این بر پایش افتاد و چنین صفت و
پرسید و گفت کیستی که مرا از خیال باز می آری و بهم صحبتی تصور بدیدارم که از من حلیه
انظار که در کار چاکران دیگر هم کین بند آستان شایم و دل از کیفیت با دیده دیدار مست
و لا یغفل بود لب بدین فوج عیوب کسب شود که من او را چلیه خاتم و غم و گشته صحرای محنت
و الم شایه که امست و شتر زده که نام مست مرا بجز نزد دوست آشنائی که بی نیست و شایه
من در همه جهان کی هست ربابی

هر چند بهر دو کون بستانم	میدانم اگر بغیر او یا نیستم
دشاک بسوی کعبه ام رخ میکنند	که هر چه بغیر اوست در رخ افتد

چند عرض کرد که از کتاب این آموز بجز بدنامی طبع ندارد و در خنجره در زمین طاعتی نشانی نظیر
ندامت رسولی شری نمی آرد و دل پاسخ داد که رسولی شهرست که من آنرا شهر یادم و
و بدنامی ملکی که در تحت تصرف نام باقی

خوش بدنامم و گر مرا نام کدام	ناکامم که ام و گر بهین کام کدام
گفتی که در گرترا سرانجامیست	عاشق خدایم و گر مرا سرانجام کدام

همان خود بشکفته عذاب مبتلایم ساخته و فراق در کشاکش طایفم نداشتن تو باری از جهان
چه میخوای حسن با غم عشق و دست یزاد از سلطانی و شایه است

ایا سا یمن از جانم چه خواهم	ایا ساید همه شب مرغ و ماهی
<p>چند دید که ساقی محبت زبونی جام لبالب شراب بر پیچیده و تشنه را باده عشقش قشربست و لایعقل نموده که بفساید و نسون شیار می گردد و بساط پیوستی را در می نورد و گفت اگر طلبکار وصال یار است در معای ملکه را ده اتصال بدلا که گشت چاک را و شیت این هم بیت مکتبی و بی منتا بشو که امشب که اتقان ناله ناید و کانی مناسب سکون فرماید اگر علی الصبح بید شهر یار و لاله از زو جمال جهان آری یا ضیافتی نگردد و از بقانون حال چنگ افغان را ساز نماید و بار قلع لوی فواد که اشتغال مندر ماید دل با مید بخیر لحه عنان قوسن استی بر رافض صبر داد و در گوشه سر بر بستر آسایش نهاد و چنگ کند پرچ و تاب از میان کشا و بر شرف دیوار باغ ویدار انداخت و مانند صبر صبرای انجمن آن چنین اسکن ساخت بصوب قصر و لادام سائر گردید چون بجای آن و کشا مقام رسید و دید که گرداگرد مقام محاطان نموده اند و بشه اطراف است و پاسانی اشتغال فرمود و لحه آرام گرفت تا خیل خواب از خانه ایشان تا خیل آن مرد و لشکر تمام خیمت شعور ایشان را غارت کرد و همان کند که گفته تصدیق چون تیر و معای مظلومان به بالا درید و از راه بام بدون آن خیمت مقام داخل گردید و منازل آن رفیع بنا چند تخت بد نهاده و بر یکی از آنها سبزی نازک انداخته و او شمعهای کافوری بر اطرافش روشن و از تاب آفتاب جافش خانه گرم فرختن بفرشته و است که حسن عالم آرامست که شکوه جمال و در این غوغاست شعر</p>	
ایمن حسن است بر خود چه بد این سنان	کسی از بهر یک لاله صد بستر می نازد
<p>در دم وادی پیوستی فراتر از نظاره جمال یار بدماغ آن عنبر نوری مید و در سر از برین جمله چاره جوی آن با منبل موسی سار در خالت بر او شسته از قصر بیرون دید و بجانب دل اندوه</p>	

حاصل روان که دید دل اگر چه سر بر تیر شربت نهاده بود اما صد خار محنت بر دوش منجید و
 هر ساعت تصویر جمال پادشاه و قرار گدازید بگردید چو بل ملاقات نمود و نقش
 نیزنگی که زده بود بر صفحه خاطرش هر قسم فرمود بمضمون آنکه

هر که او بهر نگ یار خویش نیست | عشق او خبر نگ بوی نیست

آویند بهر عالم بهیوشی گشت و مساک پشیری را در نوشت سبزه حلیه چو تابل
 بخود آمد و قرار داد که حسن جهان آرا را بر دوشه بمسک خود خوراند

اضاعت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعله آتش عالم سوزی
 که دل از این شمر شب بعبط دامن نهان بنمید و نفاذ فلک
 فرمان واجب الاوعان بقید و حبس حلیه چاره چو دل محنت

فلک مکنه باز بزم آریان وجود از تنی ست بی محابا که هرگاه مخموری بصدوب تنه
 شمرانی بدست آرد و گوشه چینی هست بر ترتیب بزمی کنار و هنوز طره ازان با ده ساعه
 مزینیه ابری که در دله مبارک اش را با شکستن آن شیشه صد کار در و کار در محفل آریان
 حیات ماعد و است انا که هرگاه مستندی سر رشته الفت یاری محکم سازد و در مندی
 بنای صحبت با دلاری اندازد و بی کرد و قطع آن رشته بران سلی شود و از انکه آن خردشان

آسوده دلی در و محال است

باوی ز وفار بوی دزدنگ

گیتی که نشین زوال است

مانم که است تیره و تنگ

خارج زمان بیای دل جلیدن پیش از آنکه در بزم صال نشیند شاید این دعوی هست و از
 آتش بجران بهر ایامی او سوخته گردیدن قبل از آنکه می بداند خسار بار عدیم المثال بنید

مقوی این معنی تفصیل این حال آنکه در آن شب که حیل نفسون و فریب حس عالم افزور را
 بدست آورده متوجه مسکرم روح گردیده و اتفاق دل به سرعت تمام آن مسلک راوی نور پذیر
 عشق بلند پای را بخاطر رسیده بود و که چون لشکر روح شکستهای متعاقب رخ زدند و از آن
 شوکت و نصرت نشان مبانی جمعیت ایشان را زیر و زبر کرده اند مبادا از او بدو چو
 نمایند و در ظلام لیل کینه خرابی آید از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از مخلصان
 در حوالی اردوی گمان شکوه میگشت و منشو خطبه هر حدی از حد و در انبام کی از مبارزان
 دشمن شکن می نوشت تاگاه دل و حیل از دور منظور نظر خود رشیدان گردیدند و از دیکان بزم
 افش ایشان را دیدند فرمان قدر توانان بگرفتند ایشان تا که گشت تهران امیر بربا
 آوردن آن شهبان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم پیوست
 و تر از بردن او مطلوب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و چو چگونگی با
 بلا و نعم کشا و از حیل پرسید که مهر از سر این سهر بهم بر دل و آنچه محض صدق در استیست
 بر طبق عرض گذار حیل چون برگ بیدار از آن بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
 که ایها را این حال نزد این جمع از هیچ صواب و درست و انگشتان این سهر در خلوت
 معذرت عشق بسیار برده خاص خراشیده ایشان را حاضر ساخت ملوای محض آنرا
 حیل بر لوح عرض نکاشت که آنکه لباس پیوشی پوشیده و جرمه بد پیوشی پوشیده
 ثمریست نور از حدیقه شای دو کیست و شن از برج شهنشاهی و این که از تاب
 غم چون خمی در خوش است و از جنگ الم کاندنای در خروش گیسست از گلشن
 و نه کیست از جبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم او به جمعیت شگام
 سر رشته لغت ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حدیقه انهار گشتم و حرت

عشق
 عالم
 پیوست
 سهر
 بهم
 بر
 دل

راست اینکه بر لوح عرض نهم لفظ

اگر میل مفادری اینک نال من	و بر میل جفا داری اینک سروشت
----------------------------	------------------------------

شعله خشم جهان سوزن نوعی بلند گشت که از محراب ملک الاطلاق گذشت و تیغ سیاست
خسرو عدو و کسوف نفسی تند گردید که اجل از بیم بر خویش از ریخ خواست که بکنار کتب غضب
و جو و جنگی را از صفحہ جهان بشرد و از صدمه قهر نایم خانه حیات ایشان او پیرانند
حکم گران سنگ مانع شتاب گردید و حکم واجب الامعان بنافذ انجامید که دل مجید ابد
ساخته و زندان فخر و نشان اندازند و جمعی اندک گاه دکان بخر است ایشان پر دزد و
را بحالت نفاق آوده و درج عتاب و خطاب را سر کشود و نگویش از حد قیاس
نمودن لب تضرع کشاد و برات ساخت خویش را برای شاه عفو و امان شیب
باین مقامات پایان رسد و بطور ظلام بدست روز بطوری گردید

ترتیب نهم نهم نوبت ششم بجا بگذشتی مبارزان کینه توز

پیشتر آینه کینیت شراب تیغ خون نشان محبت عالم

ترور دیگر که نشاط را در کار گرفته شاید جهان را بسفید آب صبح و گلونه آفتاب آتش
و او تعبت بمن غدار و فریاد زرد و زری خورشید بر سر نهاد

چو عالم سرزد این دین علم را	کز تو تاراج باشد خیل غم را
-----------------------------	----------------------------

نور و دس تیغ از حجله نیام برون خرامیدن آغاز کرد و شاید سی بالایی لوازل و معبد با
کرد و ناوک خون دین چون ترکان ترکان گرم میگشت قفس سینه تندرست و دین مجوران از
پیکان جانستان شاله را برگیر گشت و جوانان آن آهمن بامید مصیبتی شاید فتح نقد جان

برگشت گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرما بستان برافراشتند اجل در آن
قیامت نوبت سر سیم گشت که بیا که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که در افکاک قافراست
هستی گریزان تر از نگاه نسبت بدیده گردید و نیستی محبت اصطیاد صید روح سروان
در زمین معرکه کشید درین روز از صف لشکر عشق مبارز شیر صولت و همغن بجزریت محبت
که برادری عشق بود و در مضمار کارزار جوانان فرمود و صولتش زلزله در ارکان قرار پروردگار
انداخت و پیش چهره دلیران استیلا می ساخت و نام جوانی برق حمله تیغ جدال
عظیم المثال را از نیام انتقام کشید و پدیرای مقابله مقاتله او گردید محبت گفت و
خود را در آتش فنا نمک و عبت خس بود و خویش را بر شعله سوزان تیغ من زن که این ملک
خو نیز با فراق آشنا گشته که تاجگر نشکافته و تیری نرسیده که از بدن انقطاع نیافته باشد
در سیاه محاربین جیفی باید که از دل بماند و اول گذرد و دوم معرکه الحرب من دیگر
که حیات تنگ و تمنا از آتش سودا بجزش آید و گفت

مهر و محبت
در این عالم
نور است
و در این عالم
تاریکی است
و در این عالم
خوشی است
و در این عالم
غم است

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار است	شیر مرغ تیز رنگ زار است
---------------------------------	-------------------------

این گفته با تیغ کوفته نشان بر او ناخست و محبت نیز لای آریا و برافراشتند و تیری
آن تیغ را از کفش بیرون برد و گلولش را بکم کند مسلسل شکنج آورده و کشان کشان تیغ
قلب لشکر کشید و با سر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید و پاره روح
با مرز قدان صاحب فتوح مانند سیل نی تا با از قلب و جاحین بر معرکه بختند و تیغ
بمانی زندهای حیات لیران که بختند و تالان عشق فلک شکوه نیز از بال عقاب خاک
بندگشاوند و تپان تند بر و از تیر را بصدور صید مرغ روح سرفرازان پر واز دلو نالیدان
و کین تپان از صد تپان و ک پدید در در چون پیران صبر عشاق مشک که پدید صبر

و محروس روح چون مایمان بدست غم گریبان چاک و فیر شمالستان این آب
 هر لبالب پیوش شد چون چنگ با قد خمیده از دیده تارهای شکر و آن لوان پو
 و مانند صراحی تا کردن شک و دلم نشست چنان خروشید که فلک بی مهر دل براد
 بسخت و نچنان نالید که از سوز ورنش آتش در دل مستمعان بفرخت گفت
 دیگر بچانه زندگی سرشار گشته و ایام حیات نهایت پیوسته بی وجود دل اثری بر حیات
 مستعار مرتب نیست و بی گل بختارش حاصل باغ وجود و همه فتنه گریست عجب
 که محراب استوار خواهم ساخت و بساط مجاوله در عرصه کارزار خواهم انداخت شاید
 برگشته این معادنت نماید که بر خیم و سان کی از مبارزان لشکر عشق از یاد آید
 ازین جو بلا فرسودار و خاک عناق فرسایم این گفت و سر پرستی را می نماند
 نصارت حدیقه کارزار نویت به قلم باب تیغ مبارزان

شیر و شیر مرغی گل وجود بهجت از سموم شمشیر

روز دیگر که از تحریر یک سالم اشعه جهان افروز ریاض ساحت بهشت تعلیم باز
 و فیض آراسته گردید و فرشتگان کاخ شمع ملک الملک قدیر سر پرده زرین طناب
 آفتاب را بر ساحت جهان کشید شمع

چو لعل آفتاب از کان بر آمد	عشق و فریب را جان بر آمد
----------------------------	--------------------------

سبازان صفین منبر و زبان طریفین بجا و آن باد پار را بگنجینه و ترسای نعلات
 را بگشایش حله مرده گنجینه سی قاتمان و عناق دلاوی طرهای مجید کشود و فیر
 خلی هبی بالا محل قامت را بر لودن نقد جان سبازان است نمودند صهییل باستان

تازی چون نغمه صبور لیران بی از لباس حیات جور نمود و به بیان جان ستان و دنیا
 بر سنبل پر و لان کشود نیکال خدنگ بر جوبار جگر مردان قد فرخت و عود کوسل کاک
 ثبات سرو دمان از تنزل ساخت آرم روح فلک کو کبر درین و زینفا و انجاسید که سلاح
 حاضر سازند تا خود آفتاب صفت کیسوره بقلب لشکر دشمن تلخ و تنگ و فلک قمار از برین
 کشند تا بر شال سیل بهاری قوا و حیات سپاه جسم از تنزل ساز و عقل خر و پیشه بهار
 سروان چین نلخت بر خاک نیارند از اشتند و آوی تضرع و علم عجز برافراشتند که وجود شال
 غلامان خاصه بخت است که در راه سروانم گرو و بجاک فنا فرساید و غرض از حیات
 شاه جهان از خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نکشاید تا از زندگانی رقی هست خدا باین
 نخواهیم داد که همانا فیروز بخت متحمل رحمت پیکار گردد و وقتی این مطلب از قوت بفعل
 خواهد آمد که صرصر منشی بساط حیات مار و نور و دشت و عایت خاطر سران سازد و قدم
 این امر کشید و بخت بلند مکان خبری برای حرب به عائدان گردید شعله جان سوز تیغ از انبام
 انتقام بیرون آورد و با دست بی اندازد قصد محاربه که در عشق و التبار از ایستادگان جان
 استفسار حال بخت نمود گفتند از اهل ملازمان درگاه و روح صاحب فتوح غم خیز
 که حیات عالمگیری او در آفاق منتشر گشته و وفور شجاعت او از سر حد بیان گذشته
 بفرمان پادشاه انجم ششم علم محاربه بخت فرخت و چون سیل بهاری بر ساحت مضما
 محاربه ناخت بخت خواست که بنوک شان آتش نشان خرمین غم غم را محترق نماید
 غم از پر و از عقاب خدنگ مرغ و خوش امید خود نگذاشت که دید که شایم
 بعد از آنکه وجود بخت را بنجاک نیستی فرسود تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح حمله نمود
 نرسید که میر ساخت و نبال وجودی ندید که از زین بند داشت روح بعبان نیز نشسته

فرمود و عشق نیز بجهله مبارزان لشکر خویش اشاره نمود بیکدم دشت حرب میای خوشت و در
یک نفس شمع حیات عالمی فروخت از بس غبار معبر که تراکم یافته طاهر روح ارباب شداد
را پرواز میسر نمود و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان ایران چون غبار
شناوری می نمود و در آنز و جرب نبوی اشتد و یافت که جنگی دلیران مست از جهان شنیده
و قسمی آتش بیکار را اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش نیستی گردیدند تا فیکه بیکار
و فسون دهر و رنگ ساحت جهان چون درون ارباب تفاوت سیاه گشت و غبار
بر رخسار و در روشن نشست آزار قتال گرم بود کوی در جفن نقد جان تقصیر نمی نمود
پیر چو گانی روزگار بچوگان ظلام گوی زرین آفتاب را از میدان سپهر برون برد و چرخ
مشهد بکز لک شب نقش وجود را از منقحه روزگار رسته و لطمه

لطف
سکون
و کمال
مردان
تسلط
بر همه

شباب گام کا بهوی خنن کرد	بنافه شک خود را جل کرد
هزار آه و بیهوشی با پایز شمر	دین سینه شدند آرا گیسر

بقیه ایست که در شکسته و مجروح بمسک خویش باز گشتند و خستند و شعله طردیدند

روشنی مجلس بیکار نوبت هشتم از شعله شمع بیوف گردان

و انوشک و انطفای شعله حیات است از با و حجت

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل معصنه هر انور را برین اختر پرور
و نال ظلمت از عرقه حقیقه غبر استصل گردانند از تحریک حمله دلیران کار
روضه کار از شکفتن و از آب تنج مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار حضرت و نصرت
پذیرفت یلان بر خاش جوی و دور و بیعت آراستند و گردان صف شکر از این کج

چو فکر خرو و دهان را کار بستی	بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کاغذ گشت را نظم دادی	بهر مکتوب صد کشور کشادی

و این بلند بجهت خسر فلک فعت با وزیر صاحب باری و رویت مدت های ستادی
 هما و راحت بنشیند ایادی اشتغال و شتند و بهت بر ایادی مرا ستم نیک ای و از خوا
 و کز جمیل می گماشتند گاهی چون اولی از جمیع طائران فضای ملکوت ببال
 اکتساب معارف بر مدارج علییه پیران می نمودند و می مانند شاهبازان نشینان
 پیر اجتناب از زخارف بر معارج سینه صعود می نمودند نه هرگز گرد می از حلق
 فانی بر آئینه خاطر شایسته می و نه گشت ضمیرشان از غبار زخارف دنیا می و نه گشتی
 لشکر بگانه از جواشی اقبالیم آن شهر یار سلیم و رومبانی اساس و لیش پیوسته حکم و پیوست

همه شب تاسحر با گلغذاران	کشیدی با دهر صوت پزاران
--------------------------	-------------------------

شعله خیمه بر تو چه عشق در ساحت ممالک و حایان

اگر خوش و غم را م روح را سر پای سوختن

کینه و دوران را با تو چه بال و پر ای جان جهان نیست که اگر یکدم با جمیع خاطر بخانه کرد
 بسنگ تفرقه زلزله و دنیا ای نموده انداز و فتنه خوی جهان را با شغلی حال اشت پیمان جو
 سیریت که اگر لحنه در محفل آسایش نشیند سیلاب پریشانی ارکان آن بر م از لرزل سادو

فلک بر خوشی چنان بازو بست	پای آزار بازو ازو بست
---------------------------	-----------------------

نظیر این مدح حال روح صاحب فتوح است که روزگار جفا کار او را
 اورنگ نشین راحت و قمار غباله نتوانست دید و حدیقه احوالش

بر خاستند ننگان بجه و خاور بجز پاشا آمدند و پلنگان قلعه حیاتش جنگ پیکار شدند
درین روز پلنگی شان یعنی عشق صاحب فرمان فرمان فرمود که محنت و افسوسات جان
پیکار و دیران بریان زد و مانند چهل بهاری بروشت حرب گذر کند محنت با سار
تمام برزین خدنگ قرار گرفت و محاربه و دیران را بجان و دل پذیرفت روح نیز فرمان
داد که راحت پذیرای حرب او گرد و بیاد حمله مردانه بسا و حیاتش را در نور و دلگنج
در او و اول بجا و انت نقش سخت راحت را در شدر حیرت سرگردان گرد و ایند چند کله را
کعبین را و انداخت اثری از نقش مقصود بود یا نکرد و چون بخت برگشته بود و بصر
بیخ عالم سوزش خست حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافروخت
از توجع این حادثه و اوراق شجره امید مبارزان لشکر روح بیاد یاس بر خند و آتش حیرت
در کانون درون و دیران مسکرا آن صاحب فتوح شعله ز آفتاب شعله حیرت غوغا شد
کردار بر شمع تیغ آتش افروزان نوایر پکار زدند و مانند حباب نیسان از سهام غم غم
ناوک افشان شدند ابدان در دین تنان را از کثرت زخم از چوشتان تیار نبود و روضه
بر شال گوی در صوب جان فواکیم ستودیم نمود و گزین منفرد شکان و کان تو تیا فروشی شود
و نیزه افقی شال مهربای پشت مردان را بر شال دانه سحر سوراخ نمود و نیزه چار پر چون
ناوک شکان و دلبه بجز ز صد و پسر و آن صفدر آرام نگردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود
و جوانان حرنی از دفتر نام شروی حاصل و قیله مبارز شب بکشد شکیبای غلام حسن و
خاور را از صدر زین افلاک بر زمین مغرب کشید و لوای سلطان جیش باج و حق
که دید شدت آن محاربه بر جا بود کسی از کشتش و کوشش نمی آسود و چون پلنگ شنب
قلعه محیل فلک قد بر افراخت و شیر زین خپال روز و شب تاخت الارض نشین ست

پنگان شیرجمله دست از مجادله کشیدند و گردان آتش عنان مایل با سحر است که میزدند و
 افسر دول ترا عاشقی که از دایه یار آید و خمین جگر ترا زگر قناری که در دایه یار
 قدم فرساید بسیر است و خوش نشست و طالب صحبت جهان بین و متور کاروان گشت
 و صیقله مشاوره را کشود و شروع در تقریر میقاله سکالمه نمود و گفت برگ بار و قه
 فرو رخت و رفته تدبیر از یکدیگر گسیخت از تند باد حمله عشق آسمان پای شجره شوکت
 انقلا ع یافت و ضرب طمانچه صوت آنهمه اندر شا بد فتح و نصرت رخ از مافت چنان
 کار در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان نشتند
 کسی از سردران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فتادستی نگذشت
 که بیا من شاه مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر درانست که خویش آفتاب
 علی الصبح بر قلب لشکر ختم نم و بنیاد حیات اعدای تیغ صاعقه بزنند کم نهم
 خورشید رایت عالمگیر بر خواهم افروخت یا آنکه چشمه زندگانی را بخاشاک فنا شود
 خواهم انباشت جهاندین و ستور خردمیشه در جواب اینگونه سر کشود و این
 کلمات را عرض نمود که تا و درم ساخت و در جو و محنت فرسود و در صحت حیات قد
 افرخته است این معنی از قوت لفعیل نخواهد آمد که سر و قامت خسرو و انجم چشم در چرخ زانید
 آغاز نمود و تا کشتی حیات در بحر جهان روانست نخواهد گذشت که شاه ملائک سپاه
 عنان در قمر قرار بدست صبر صبری دهد بعد از آن که باغبان حدیقه جهان متخل نم
 را ازین براندازد و موج نیستی بینه حیات را در بحر عدم غرقه سازد و در باب حرکت
 و سکون از خسرو مطاع است آتش درین گفتگو با انجام رسید و طوبیایل بدست و در
 تلاطم بحر قیامت هم از صحر حلات و لیران دشمن یکن

ازین برکنده محارب اولیری باید بصفت حزم و شجاعت آراسته یابی پر اوی از سرود
و جان برخاسته جنون نه و فون که لو اسی وزارت عشق میفراشت عرض شو که مقابله
عقل را من نیانم و آناشتن چشپه حیات او را من نه عشق خصص او و جنون بسیار
تمام آسنگ جنگ کرده روی ایجاد له عقل آورد و مانند ابر بهاری از او کجایان کجایان
باران گردید عقل را مخالفت پر شکیبسته بر سر کشید و بقوت باز روی فزونی ضرب
او را دفع نمود و در آن نوع مملکه اصلا اضطراب نقرمود چون ترکش جنون از او کجایان
ربای خالی گردید شمشیر صاعقه باران نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برافروخت بران و
نامی تاخت و دیر زمانی باز تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن استیج و غیر فزونی تو قبا
بر ناصیه حال سبیک تگاشت عقل آسمان نصت را و بستگی دست و تیغ بران بد
از روی کمال جلالت و لیری بر جنون حمله آورد و گردید لیکن چون سخت برگشته بود و
بدن شام طلب بر سرید آشنای هفتن اسپش سر آمد و در نور و لوتش سر آمد و جنون پسند
گراش مقید نمود و بجاوت جمعی دیگر از ساحت مصر که اش بود و بصفت لشکر نشاند
بامر ملک ملک بخش محبوس ندان فراموشان گردید روح با ملک بر سر کشید و کجایان
عنان نیز طلب لشکر عشق حمله کردند و دیگران سپاه عشق نیز بهم پیان این نامی از جا
دور و زند توری بهم رسید که هنگامه محشر برافروخت و حرلی در پیست که اصل و صوت سرخود
غبار پر کجایان می بلند گردید که روح کشتگان بحال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب
لقسمی وان شد که جانش بر ساحت افلاک خمیده فرشت تا و قنیکه الفس و فگار
سبز رنگ آسمان زمین زنده برگرفت و سطح غباری جو در عالم افروخته و کینه طالع و زور
کشتن و تاختن و بستن و انداختن باز اگر گرم بود و همیشه بندی از سر افشانی نمی سود

ملک عشق
سینه سپار
بسیار
باز می
کجاست

چون از عکس خون کشنگان آینه افلاک به رنگ باوه هم اگر دید و از جاک گریبان سپرد
 سینه اش از مرکب و رنگان بطور رسید بقیقه کسب روی بمسک خوش گذارد و خوشنگان
 جنگ دست و آغوش زخمهای کاری کرده و بر بستر ناکامی نهاد و بپوشش کشنگان
 تنگ بزجاک لبی سرانجامی فتادند روح چون قلبی بیجان جسمی بیرون سپرد و خوش
 و از غایت خرن الم راه آمد و شد کلام ارکان دولت بر خود بست چون پستی از شب گذشت
 و غبار ظلام بر ابرآت آسمان نشست پرده داران جبریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
 بهوشمند رسولی بپایه سر بر علی آمده و کاروانی از نبیل آن خسرو بهمت بمنتقل ادای است
 شده اگر فرمان باشند و آید و ملکب خوش با عرض نماید خسرو و مجروح دل خصمت داده
 رسول عشق بلند مکان بدر و ان فرامید و بعد از ادای مظانف دعا حسب الاشارات بجا
 مقرر آید و کتب ادای بن کلام کشود که سلطان ملک شکوه فرمود که از روزی که پیران
 قتال فهایم اشتغال یافته و بر توفیر حرب بر راحت این محرم که تافته نقش وجود و چندین
 نفس از لشکر طوفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بهر عدم پیوسته اند از پیغمه بود
 وجود و غم و فلک شکوه و ذات اقدس است در نه صورت مسا به نام و ام حرب بیست
 صبح که خسرو خاور علم بر کشد و قتاب عالم کتاب بر افق دامن زد کشد و بیای ام حرب با
 که بنفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جوایم جدال آن خسرو و لاتها خواهد کرد
 اگر کار فرمایان کارگاه تضا بساط وجود ما از راحت روزگار ملی ساختندنی میل مخالف
 و مال بر ایشان مسلم است و اگر فرماندهان دیوان قدر زلزله در بیانی حیات آن خسرو
 رتبه انداختند و آیت و رعیت با متعلق و ایشان انصیب ملک عدست اگر حقه مطاعت در
 گوش کشد و غایتی متابعت برده و آید و باعث فتنه فساد گردد و شوق مسلم است و بعد از

اول شب

<p>نیز فرمود که حرف نخستین را جواب نیست و سخن اولی است ششم</p>	
<p>چون فرموده براید بلند گفت اب</p>	<p>هر یک کار خسر و شکایم شتاب</p>
<p>رسول زمین بوسیده بر خاست و روح بر لطف ازلی دل بسته بستر استراحت آراست</p>	
<p>وزیرین نسیمی از گلستان امید برفس آن مرغ نیم بسمل یعنی</p>	
<p>پیغام فرستاد و حسن عالم آرا بسوی دل بحاصل</p>	
<p>عاشقان دلداد و راه طرقت حال است که چون مرغ دل را در شبکه محبت رعنا تر روی مقید</p>	
<p>و تبیل آئین لوامی نوای عشق بازی و گلزار عشق لبک خرامی برافزاند و دیگر آرزو</p>	
<p>خلایق اندام بخاطر رسانند و پیوند گوشت محبت نسیم ناله و فغان گل غم و صدایه طرقت نشانند</p>	
<p>عاشقان را چه علم از سلسله پایا</p>	<p>سج کی مانع آمد شد دریا باشد</p>
<p>نظیر ایند عاصورت حال دل بی حاصل است که چون در اولین پوز قطره طرقت قلبش گرفتار</p>	
<p>کاشکش زلف حسن سامی حسن عالم آرا گشته بود و در وقتیکه با مرزاقه عشق فلک شکوفه</p>	
<p>زندان فیضشان نیز جلوه گرفتایش فرو چشمه طارش از آن گرفتاری گذشت و سوز</p>	
<p>خاطرش غباری تازه داشت بلکه همان تری صفت بیاد سر قامت دوست علی</p>	
<p>تا را افغان بر ساز میثابی بسته بود و عند لیب آسان نوای جهان گز اخو طرقت سمعان</p>	
<p>افروزی نمود و از رخ پیرین خورشیدی داشت که فتائی از زلف یار دارد و دور زندان</p>	
<p>این جمیع خاطرش حاصل بود که کسی بهت بر آوارگی از یاد دلدارش نمی گمارد و چون</p>	
<p>عذار اگر چه از دام زندان آنادی داشت لیکن از در گرفتاری بول ارقام بیاطنی</p>	
<p>لوح خاطر می نگاشت بدین که شعله آتور چون خرمن شجاعت عقل است و است و آتش</p>	

در کانون درون روح برافروخت چون شعله و روان یوسف ماه رخسار خورشید را در خط
عزب تنواری ساخت و یعقوب شب باوین کوکب یزید بجویش لایق تهنیت
آن لیلیای مصر ملاحظ فریب امخاطب گویند که چندین روز است تا دل گرفتار زندان
فرمودشان است از گرفتاری او سینه ام پر مثال غم باد چه خوشا نیست اگر از مراتب حقیقت در
نگذریم و از حقیقت محبت نام می بریم آخر این ادا بچه تعبیر نایم که در راه ما گرفتار گشته و
از شوخی هر گاه خواب گوید ما بر گشته و از یکبار نام نهیم و راه یغالی سپردیم بنوی که ازین
به نیزنگ فریب در دوش آورده بندار بایش بر دار و آتش بختی از ما بگرد و بگو که اگر چه
تو در واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه ما از گرفتاری تو بر دل است و چندین گو
قیس درین حبس تو مرا حاصل آماید پس که و تم از به چاره که تا هست سخن غم نهاده

دور می بزم عدالت نیست از تقصیر | خار صحای طاعت گشته دامن بر ما

آما و گلشن بدیشه گل شته کی بایان یا نه غم غبار که درت مهران که اگر چون گل برگ
عمر را بر باد بستی باید و ادخوا هم گذاشت که خاری سپای دلت سد و اگر بر مثال غبار
وجودم بهای فنا بشود و ارضی نخواهم شد که مرآت ضمیرت رنگ که درت کشد فریب
سمعا گویند متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بخواهی زندان رسید خود
گفت اخبار را تا نزدگان جز بنا به جهان خراش نتواند بود و کند مرغ ناله را بال پر کشود و
جز گنجینه که از گلشن آشنائی خوش امکان مرغی پرواز کرده و نوایر و از طائر
از گلزار محبت پیامی آورده و دل که چون چشم شب زنده داران شاخ خواب اجواب داده بود
بجواب کشود که از دل بدش رایی نخواهم و دیگر هیچ مهر صفا نمی فهمم و شامه
عجب مدد منسوب بر من مدم که مرانامه پیام اخیلا ج نیست پیغامی که شخصیت

آن باعث وجود و ترجیح است مرا کافی است و گر آنکه معاینه و پوینده در دیده ام جلوه گاه
و همیشه در نظم هویداست بعد صوری مانع قریب و حافی کی گردد و وصال حافی چه
نقص از فراق ظاهر می دارد و قریب گفت اگر چه بر او اعلی است و حافی از نقص است
جسمانی محض است لیکن پایم صوری نیز در حالت مفارقت بسی شلی بخش دل نیست
این گفتار از کلمات گوهر آموختن آفتاب چین در روح خاطر روح داشت بعد گوهر را
بر طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعضی آنانکه کامیاب یار اند و در
حضور لیاقت خدمتگاری دارند برسان که آنان وقتیکه در کسوت آب و بخارم قدر عیون
قزای بر مثال نافه و لم را خون کردی و از آن شبی که بصورت این قرال مگردش چشم آموخت
نقد قرار را از کرم بودی سرشوریل را بر کف گرفته منتظر آمدم که تیغ جفا و قدست فشانم
و آتش عشقت را در کانون سوید همیشه محفی میدارم تا در وقت فرصت غریب منی
بیک آتش آلود بسوزانم اگر در سر ترس فنا یبوسوای متاع محبت تو اختیار
نمی کردم و اگر در دل خونی از نیشی میگذشت روی در بیا بان خود تو عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرمایه سعادت جاودانی آنست که بیقراری نقد چنان در راه نگذاری فشانند
و در حقیقت پیرایه کمالات و جهانی آنست که دل داده سرمایه عمر را و قایم حیات لبری داد
این حزن گفته لب از اجزای گفتگو بر لب و سوزن مرغان بر زخم دیده و خون نشان
و دیگر چنانکه قریب بگفت و شنید و آمد جوابی نشیند آنگاه بدست حسن جهان افروز درو
گره دید و داستان رضا و تسلیم دل را عرض کرد و آتش ابلیس پیاپی

التهاب فخر جنگ و پیکار نوبت هم از گرمی حلاوت صفدر آن

و گرفتاری روح بلند مکان در شبکه کینه عشق جهاندار عالم پناه

لایع نیر کریمه دانی پادیه قوتی الملک مکن تشکع بر نیلونه بر پیشگاه ضما بر باب عرفا
 میناید و از شمع کوب عالم افروز آیه کافی کفایه تنزیع الملک مکن تشکع بر نیلونه
 ساحت خواطر اصحاب ایقان روشنی هدایت که چون امیر فخر خالق الاشباح باز قلع
 اعلام و دولت جهان داری صاحب شکوهی تا قدر و لطافت غیبی بعد از تشکع کبریه
 پیشکاران گرا که قضا و برافر شمع شاد روان جلالت سعی نمایند تا سائبان قدرش را بدو
 اخلاک برافرازند و همچنین هرگاه از دولت و اسباب روح با تخفیف الویه شکست و شهر بار
 خرد و پوی شعل شمع و آوازه لایری سر آستین جبهه شکسته کار گذران پیشگاه قدر و انبیا
 چشمه دوشس جبهه نماید تا زلال حذب اینتش را از خض و خاشاک مذلت مکرر
 سازند صحت حق این مقال و قوی این حال مقدمه عشق فلک نعت در روح حجاب
 عظمت است که هر چند روح و نور خشم و کثرت خدم و مردان میدان از ولایت حرب
 و پیکار اقصا من داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگار می نکاشت و نور بر و
 حصار و قش از عداوت حمله و لیلان عشق تزلزل میافت و بیرون دولت بر ستار
 حال عشق فلک شکوه میافت و سر انجام خود نیز میقد کند گزند عشق گردید و کارش از حد
 تشنه صحرای شبی گرفتاری کشید تفصیل این احوال آنکه چون شاه خوصه اهلای کند شمع
 بر فراق از طرف میدان آسمان نمود و گردید و کوبه خسر و غا و بر چهار جبهه ستار
 چو شمع و از صفتش مینا باند و قباب عدم گر بخند و جنود کواکب مضطرب بر غروب شمع
 چو شمع از غن زین برابرش تمام

منه برش
 با فزون
 موهنای
 که فضا
 قافله
 از باشد

چو شمع از غن زین برابرش تمام	فلک فعل زنگی در آتش نسوا
پسهر از کین مهره بیرون جهاندار	ستاره ز کف مهره بیرون فشان

صحنه

صنوف قتال آراسته گردیدند و صنوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند چو ریلین علم
 حرب برافراشتند و کافه لباس از آن حرف مرگ بر لوح ایستادگان کشیدند قلب لشکر طرب
 بر آراشته گشت و جنابین هر دو جانب از اطراف آفاق در گذشت هر صفت هلاک
 بود و بقصد رسیدن و انمای زندگانی جهانیان بال کشود و در هر طرف عقابانی غلب و
 رانجون مردان آبار نموده و علمها چون تباران طراکحل قدر برافراخته و تیر بارشال
 شکدل ساخت بید از افروز ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران و دشته آید
 بر صفت مرگان و دلبران خون نشان تقدیر هستی تبارج مرگ رفته و در غیبتی در و در
 معرکه و نای پذیرفته آمل در آتشار کیه حیات می ساختن و مرگ کیمین نخل عمر ازین
 باید افتن هر چو گالی سپهر صوحان فنا در دست نظر گوی هستی مبارزان زمین بود
 و عصر بدوران خنجر بران مرگ در آستین منتظر خنجر و حصار زندگ چو آنان کشود و
 قسادی صنوف کافار و تلافی مردان میدانند از کجک مسایده شباه عشقی بیدار بخت نچو پی
 گذاشت مانند فرق خوشی فرد ساسی و دمی در پوشید بر شال خرم خود عالم آرای
 حامل بود چون تیغ خورشید ساطع و شمیر می مانند پلارک اجل قاطع برقی عالم سو کیم
 شورش خرمی عمر عالی را ستمی و گوی لایع که چون از برین بنیام طلوع کردی ساخت
 را بر افروختی از نگاه تو کم و دلبران زهر آینه تر و از تیغ غمزه نموشان خون زیر تر کمانی بچنگ
 در آور و که چون چرخ مقوس چندین سیم بالا از سام حلا و مثالین بر خاک انداخته و بر
 صفت طاق امروزی پسته پیمان سبانی اساس جمعی را ویران ساخته تیری که از آن کمان
 انفصال میافت چون خدنگ خاوه جز بر پوت نمی نشست و تاوکی که از آن کمان میگذشت
 در زندگانی را برین جمعی می بست نرکش چو چشم آمو چو پیمان بنا و کما می که در مشحون

چو گل
 چو گل
 چو گل

بسوم بر روی او بر مژده گردید تفصیل این اجمال آنکه روزی از ایام سلطان رفیع مقام شه شاکست بر ایام سماک ساینده و طبعه سر پرده عظمت اما و سعادت مستحکم گردانیده بر سر کامرانی را بوجو خوش نیست و دود او رنگ همانا بی را از کرسی آسمان بر تر نهاده تفصیل مباح خاص عوام سپهر و اخت مقاصد به یار از مقرون با نخل ح می ساخت ناگاه جاسوسی بر یک نظر تند تبار و شیرینی مانند باد پای خیال ملول چاه و منازل گذار و عسرت تمام با تملق قیام از گاه سپهر شبانه استسعاد یافت و غیر شعور استیادگان پایه سپهر خلافت معبر از حواش استیاد و بوسله باریگان جرم حلال آفتاب نظر اصابت اثر بر و پر تر افکشت و بدین خست از فردان گذشت آینه کمال خود خورشید مظاہر افکش پذیر صو این معانی ساخت و بهر خست بر دخت که در حد و مغرب ملک است بوسحت شهر و دیار است محمود بسوم بدیاری و تنی و در انجا وال ملک است ملک بخش عدل بر بان و بخش روی فیروز و در آخر احسان بخش فیروز باز روی بهر پیشگان طاعتش سازگار تر از فکر خرد اندیشگان ریاقتش را اقبال لشکرش بخشش این نام برین خرم خوش گم گران بخش با کره خاک بهر آن چه صافش با فلک افلاک عباد با بی نقاب بخش ایسر برق و باد خاطر و دران در زبان حکمش سر و دشاوست

شاه قوی طالع فیروز رنگ	گلین بدن و ضمه فیروزه رنگ
سعدتش قاهر خوش گوارگان	مرخش باور و جیسا رگان
<p>این فلک به شاه ابوالکمال عدالت و رحمت فزونی و قهر و عداوتی نشسته ایامی است طولانی و در پیشگاهش فیض و غیر انقباض و غیر تبار و درم کار کمان و در نظر خورشید است و در هر یک از اینها فیضی از اوقات الهی به عبادت او آید و غنائی به هر طرف نگر و آید که فتح و نصرت غنائی به هر قدر که در هر یک از اینها عبادت او آید و در هر یک از اینها عبادت او آید و در هر یک از اینها عبادت او آید</p>	

و کیشش چون ملت پر دیوان بخونریزی و فتنه انگیزی مقرون کندش نوعی گیراکه
گرون سرفرازان را بی معاونت انداختن بقید ساختی و تقسیم رساکه بکنگره عرش
اگر بلند انداختی از رشته زلف بپسین سوبان بردهم تا فتنه یاز تا رنگه سلسله سوبان کین فتنه
نیزه آتش ماری بچایان بل افغی ز بهر نشان سمندش صرصری اوزان یاز دیوزای آتش عینا
برق اختاری که در هنگام گرم غنائی نگاه را کباب از اطمینان قدش نگذشتی تا مومن گذار
که در وقت اختار بودش بر حرکت افلاک زانگشتی

جهان نوردی کام فروش در انگیزی | بعالمیت رساند که اندر و محبت

حاصل این آئین خسرو و فرنگین میدان نور و تاخت و ساحت در سگاه انتظار و دل
صفین ساخت روح اوزنگ نشین نیز افسر جنگ را از فرق خویش برتری کرد و در
دریا نوال پوشیدن سلاح جنگ کشاد و تیغ آتش نشان بر شال خورشید غوری از نیام کشید
و کمان سپه تو را هم آغوشی او پای به چرخ مقوس سید کندی چون ناله عاشق سباحت
بست و کلاه گوشتی بر سر شکست سپهر بچنگ در آورد و باین نوع روی لصبوب
مقابل عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک له و زار بر قوس سپه تو زیوست و انتد عا
بماری بر گلشن وجود روح تراله نشان گشت و او سپهر گل بر سر کشیده در مقابله تیر باران
افزشت چون طبع عشق را از رمی سهام ملامت افزود و نیزه جان با شروع و محاذ
نمود روح نیزه پانچان روح را ب حرکت آورده نیزه باری شخول گم دید و از آن حسب تیغ ابا
بطور سید عشق با خود گفت که هر آن قاطع میباید اولویت خویش را بضم نمود و نقد
روح را بشمیر جانستان فصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح
روح تیرست و باز دی مددگی در مجاوله برافروخت و مدتی تمامای نابالغ گرم کرد و

مهری
ناله عاشق

سواد این پنج یک را سوسوی نفرو و سر انجام شعله حیمت عشق و کانون دل و کانون
 حرارت معرکه اشتعال یافت پنجه مروی بلند نمود و سر دست روح را چون نخل آتش
 فلک شکوه برافروخت و یکدست شعله اش را که از منطقه فلک اطلس غم شانشن بیاورد و گرفته
 از خانه زمین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت فرمان این دم عضایان را بر بجزایان
 و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معاندان موبک نصرت نشان را بدیده غمت و در هم شکستند
 خیل روح عنان زیر بقلب سپاه تاخندد و لایحه پستی می و جدا افتاد عشق انجم شرم
 امر فرمود که منادیان این ندا بسایم جمعی بسیار از آن ساینند که مقابله ایشان بجایگاه
 کوکب اقبال شاه در ورطه وبال افتاده سودا نیست بی سود جز اینکه اصول زندگی
 جنگی ازین بر آید بهر محل مجادله چه خواهد بود و چنانچه روح ظل عاطفت بر مفارق سپاسی
 گسترده و بدانه انعام و احسان طایفه قلوب جنگلی را رام کرده ماینز کاغذ سپاسی و در
 را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حواش مصون خواهم داشت و بهت والایه تر فایده
 جنگی خواهم گماشت بعد از استماع این مواجید جنگی سر طاعت بر خط انقیاد و نوازند
 سر خط عبودیت و بندگی بایستادگان پاید سر آسمان نظیر داد عشق فلک شکوه و ریا
 لشکر و سرداران عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند از زانی فرمود و دست میافزاید
 بیدال اموال کشور و حکام و فریدالت و ولایات صاحب فطنت معین ساخت و محبت با خیر و افر
 شوکت اعیان سلطنت علم و دولت و کل ممالک روحانیان برافروخت و چند روز و قاف
 مجتبه ساعات ملک ملک بخش با نظام این امور گذشت بعد از سر انجام تمام ممالک دنیا
 خاطر انور متعلق باحوال روح گشت و حسب اصلاح ارکان دولت انحصار وجه سلطنت
 مقرر گردید که روح فلک فعت و عقل و فاعل فطنت و قلمه بدن که بجهانیت جستن میفرستد

بودند که نمایند و آن مکان نزول فرمایند و آن قلعه بود و خوش باشترین عرش میسرین
و فیصلت با منجر و شاهنشین بر جوش سحر کوب برین افلاک و خاک گزینش ستوار تر از کوه خاک
چون فکر عقلا شوق کو تو اش باطل بلند مکان فنیق طار و هم اگر عمر پاپ و زکریا نیمه راه
فیضاش نمیدمی و کلاه نور از خیر و خاد و افتادی اگر بر جوش ناظر گردیدی

همه در یک
همه در یک
همه در یک
همه در یک

چو عهد عاشقان محکم حصار می	چو حصن جرج اساش استلاری
ز سنگ انداز و سنگی چو چستی	پس از قمری سیر کیوان شکستی

روح و عقل و جمیع این مخصوصان که مشربته نخیات شان از تنبع محاربه انفصال نمائند بود و در
بان قلعه آوردند و حجت هر یک مکانی مقرر کردند تا این قلعه که موسوم بسوی یاد بود محل
نزول روح محنت بد گشت و عقل مردیو انخانه و ان گشت نظر بدیده بانی از حصن
مامور گردید و بر بام حصار آرام گرفته از اجفان ساکنانی بر سر کشید روح اگر چه بدنی از بعد
و یار و روحانیان آرزو ده خاطر بود و لیکن سر انجام بآن قلعه انس تمام حاصل شد و جمعی که
رفته رفته نقش محبت وطن از لوح دوش محو گشت و علاقه و تعلق با ساکنان آن قلعه و پیوست
و طبعش با یکسان موافقت تمام یافت و روح از موافقت با آن بوی تر یافت و آن محو گشت
ساخت و بسیر انجام تمام آن حصار پر اذیت گویا برگزینش بر دیار روحانیان گذر یافت و
بود و هیچ و قتل با ساکنان آن خجسته مکان آشنائی نبود
توجه رایات اوقات کیات نسیر و انجم چشم و صوب و یار و وی
فتح و ظفر و آزادی دل خونین جگر بسعی مروت صاحب
همین خاطر آفتاب اشراق عشق بهم چشم از ظلمت عشق مالک روحانیان فراموش

و نیز توجیه می نماید بر جنات احوال کسان آن نخستین اقلیت یافت آن جهان مطلع اند که
 که فرشتان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سائبان اجلال البصوب یار دوستی برافزینند
 و اسباب سفر احبب و آموذ سازند و در باب دل که محبوب نندان فخر آموذان بود و امر می فرمایند
 قرعه شاد و در میان انداختن علم مصلحت برافزینند که آیا در باب او چنان عمل آورد و او
 مطلق العنان سازد و یا مقید بدار دوستی بر و معروض داشتند که اطلاق دل موجب عیان
 غبار فتنه و فساد است و آفتاد اعدایش بدون حد و جریمه نهایت ظلم و بیاد اولی نیست که
 رکاب ظفر آتساب بدار دوستی آید و چندی ساحت نصرت اقدم اخلاص فرمایند و کعبه
 آنچه صلاح دولت و افزون بوده باشد و باره اول عمل آورند و خود خردست قایلست که آنچه
 نسبت با و بند دل دارند بنابرین دل حمله و کتله هر سه مقید رکاب ظفر آتساب بدار دوستی
 آورند و در آن نخستین ولایت مکانی هست که دل ایشان مقرر کردند و محافظان ایشان
 گماشتند و ایشان را مدتی مقید داشتند و دل چون مرغ خوشی در شبکه اضطراب قناده برگ سبزه
 بباد قنار واده و خوش تیره تراز شب مجوران و شیش آشفته تراز و زیار دوران سپو
 بقانون نامزدگان جامه تحمل توان بر تن چاک میکردند و نام تنه با بر نشوید چاک میکرد
 گاهی بر مثال ابر باری از آتش سوختن و ناب روان دید و خود نشان میکشاد و می کشید
 از کثرت ضعف بر خاک می افتاد و شهادت سحر شمع غم دوست و خلوت بکده دیده میخوت و در تمام
 آتش سوادی یار و رفیق دل نگار می افروخت و سبک کش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بنا
 وجودش از ضعف روی بلندم آورده چنانست ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چون
 جیب جامه چاک میزد و نوعی قوتش ضعف پذیرفته که از زیدن نسیمی چون از توبه
 غم عشقش قسمی تنگ می آغوش داشت که آن جوان اعضایش بر صفت طوبار کاغذ بر یکدیگر

و در باب ماطفت بر جنات حال او نه نبندد او را که بجز از بریم اقبال نیاید و نیست و نیست
 بدایر و جانان ای نه علاقه محبت مست و پاپس را بسته و غیرت عشق را از پرستش
 نشاء فلک که کبر منو که آن کار غشته اسیر بصر او نه و داغ از روی بدل آن صید و شکار
 بسته نه مروت من بوسیده خبر نزد و بوس چار و فرستاد و خود بزدان مد دل تنها و حیل
 از صید غنای او چو تهرک لباسی فخر تزیین نمود و تهرکی مناسب قهر من بود و دل
 نقاشا گوشه کاشانه خوش اند و اختیار کردند و چند روزی با همه کامی بسیر و تهرکی
 بر دل حمله آورد و شوق نیاورد و جوش با با خاک کجیان کرد و زبانش فواره آتش شربت و سکه
 ند از شرش گذشت روی بهشتیان کرد و که اندر و دوی داد و از محبت مجوری فدا و در
 پتیره روزی خود کسی گمان ندارم و چون خود و از گون طالعی در جهان نمی بینم و در
 پادشاهی افتاده و در جنگ اسار گرفتار گشته و بساط ملک مانع پیدا و لشکر من در شوق
 و خود در شکر جهان رنج و شخصی چون فراق در بر دهن دست طاقت آید این چو پادشاه
 اسد و پذیرفته و طرقت مهاجرت افتتاح گرفته اند و یار خرمی ناز یارم اثری نه کسی
 بدامن شاد و مقصود رسم و نه پای که خود را بگوشه کشم نه صبری که در زانو و فراق نیم
 و نه چشمی که جمال را یار نیم نه مرگی که از رنگ زندگانیم وار باند و نه کسی که در آن چشم
 فتانند و دل که از دیدم آید و نه بختی که ابواب صال بر رخ کشاید مشغولی

بدر
 شکوه و در

چرا چون صفت محرم گیرم	ازین سودا بسودا گیرم	چرا خود در شادی نه بندم
ز قید غصه آزادی پسندم	چرا چون بر آزاری نگذریم	در خالت بعد از آری نگذریم
چرا بر تن لباس زندگانی	از سازم چاک بی ملان جانی	
تسا و چاره و پروا بوس و حیل ز بان نصیحت	کنند و ندان بیدل آشفته حال را بیدار	

فلسفه و دین که در هر دو رنگ چنانکه هر کمالی در زوالی مییاست هر زوالی نیز کمالی پیدا
مهر عالم افزون که باعث تشو و غمی اصناف و جواهر و نباتات و فروع حیوانات فیجانیست
چون نصف النهار رسد و هر دیرینه گریانش گرفته کسان کسان بسیر حد و آل آسچون در
کمال بودند همان چرخ نیز هست بر عروج معارج اقبال و گمار و آیین مقدمه محراب
عجرت را انتباهی است که شدت و خفا نگین و فرحان نگر دند و در عشرت و عشرت بی تقیاب
و غم بی پایان در خود نرسند و در حالت لباس صدا و روشنند و در وقت حرمه تسلیم شوند

برنج و راحت و در آن مریخان را مشغول
که آئین جهان گاهی چنان گاهی خندید

آفتاب اقبال شانه زده حمید خصال با وج اجلال رسیده و منام بر وفق انجمن مقولان گردیده
ناچار مثنایی و الی بایتی گمید و چون نیرخت بسجود و بال اتصال گمیده باز بطن کمال خواهد رسید شصت

و رنومید می بسی امید است

دینی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهست بود و اگر محنت نبود لذت داشت که محنت
 رخ خواستی کشد و قیاس بد و تنوع توغ نگیرد و شادی بغیر از محنت حق نیز پذیر صحت و دل مضاعف
 نیابد کس و آنکه بخارستان عینا عبور کند بیمارستان غمتان نشناختن آب امید را بر جویند و
 خویش از لطف آئینی یابوس پسند و دل گفت نبوغی از لوح طالع خویش را قلم باس خزانده
 که مراحل سجاد و نوشته و تقسیمی سمنده حیرت دوی از تیره تنی رانده که بالکل از امیدواری پاک
 نشسته اند مرقن غالب است که ساقی دوران بجز از لای محنت در قدم چسبیده
 سخاوت بکنند و باغ پیرای روزگار در حد یقین خاطر بجز از لاله و باغ گل نوازند و مانند رسا

این روز سیاه و قهر بخشی تابود
گفتم که سفر کنم گیرم از سخت

مفتاح و امید ناپید بود
هر جا رفتیم تخت ما با ما بود

چاره گفت قطع طمع از تفصل الموعود و محض انکار و سعاد و در مسلک نایبیدی سالک بودن
از سنجان و عذا و ست پیداست که چنانکه شایسته و در نسبت حسن بن چهره سرشته تعلیق
استحکام داروان همراه خوار نیز همت بر ملاقات خسرو و لاتباری گمار و صلاح چنان
که نماند عین خجسته بای طلب کرد و هر غ منزل آن بت آفتاب عذر نایب ابواب اختلاط نشان
گرم عنان کشتن تمنا و سر غ منزل آن شمس خورشید عذار و قوت

دل بصوب و یا حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار

چون محبت باین مقام رسید و سرشته محاوره با بنجا کشید نماند سمنگویان قدم طلب
راه گذاشته سر غ منزل آن هر عالم افروز نمود و در استخوان کان آن شمس خورشید سیمای
اشتهام فرمود و لایقی تفحص از هر سو برافراشت و تمام تجش بر لوح خاطر کبر کشت
مثال بر سر گوشه گذشت و با کبرین بر اختلاط نشست تا آگاه دل انابدین گنج خواب و نشی
پیر و بی بدین نوع لب کشاد که آن اولک نشین ملک خوبی از تازی که از دیار و دهانیان
سعادوت نموده و اقلیم و تسی از فقر قدوم نور فرمود و حسب الامر و پدید و الا که از طریق غیر
متعارف که موسوم به طریقت است متوجه حقیقت شده و شاد و روان تر و دل در آن خسته
سکان و اکنون در دایه حقیقت ظل عاطفت بر فراق عالمیان گسترده و در آن شب
آسا مکان مجلس سخن میا کرده و تنای پر سید که از نجاران بشهر حقیقت چند مرحله راه است از
سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب راه گذارد و بچندین
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل ازین بار بردار و بدست یاری کدام زاد و پائیز
چرا حلقه خویش آبان خمسته ولایت تواند گشاید و انفتاح با جماعت درین راه با عفت

وصول بمقصود و مطلوب است و اجتناب از هم چینی چس در نظیرین مع غوب از مخوف و مخ
 در منازل آن چه چیرست و از بودی و براری آن کدام یک مملکت خونریز در عرض
 ایام مسافرت از نکل مشرب چه بیا بیا ناول نمود و در طی آن آه تانی در کارست باید از سر
 رفتار خرو و آن گاه دل اندر جواب نماند نیکونه ورق ز کتاب بیان کشاد و این نوع گلد
 گفتار اطراوت و صفاد و که جواب ایچ استفسار نمودی بچی خواهم گفت که در سلوک این راه
 مقصود باشد و بنا بر این نشان خطری چه در جان نماند تحریر قلم این اخبار بکلیک زبان معنی
 سامعه تو که خیال سپرد در کبر جمله این راه در دل نداری بیجا است تا ایستام نفوس حالات این
 بر لوح دل عارفی که گرفتار بر سینه نام گشتی اراوه را بدست با و اضطرار بدست و دست
 اگر مقصود بالی اندر قدم که در میان تن و دل او که در صدد به روی این ایستاده گذری بدست
 لطیف خصوصیات این صغریا و اخبار نموده و از خاک توجع بالشنج واری نهایت احسان
 و آبر آن مرد گاهادی صراط مستقیم فرودان آن بهنهای سعادت سر انجام معنا گویمان
 بر فاقته نماند بلا فاقته دل اندوه محمل بکشد و بعد از آنکه بساط مکالمه بنیامین بسط گردید
 از نام نامی او استفسار نمود و کتاب تفحص حالات را ورق کشود گفت مراد و قیاس است
 سالکان از شهر گلستان به حال شهری گام مست شینده ام که از شعلات بی پایان محبت شمع
 بحر منت سیده و مرغ ولست در پر دازد و در صوفی از زمره نوایر داز طائران ستان
 شینده و از قیامت سار عشق حسن شهری بخاطر افتاده و قلوب محشی شربت مهر حرا
 جستجو نمود و قطره از بحر خواش در ظرف سویدات جا گرفته و بیدات از ذرات آفتاب
 صفای پذیرفته آرد و سلوک ساطع ریقت داری و تحمیل نامی وصول بمقام حقیقت در مزرع و
 میکاری دل از بید و طوفان بر گشت قیوم و بحر شکسته شمش گدشت نماند از طوفان و که گریه

طعنه‌ها
 است و از کلام

که در کانون محبت افروخته بود و وقت که سناخته اند و بهر یکی که در راه طلب و بر آئینه ناطق اند
 بهر جای که در محراب مست بر سر است خیمه می خیزند و بهر یکی که در کندان بود و تعلیم است بزرگم
 سینه نام ریخته بهر خدای که در محراب عشق سینه حلاله آملهای پیم شده و بهر تنی که مجاهد و سستی
 بر فرق قرار نموده و بهر تنی که زلف بتان داشته بر رسته تدبیر مستحکم گردیده و بهر سبلی که
 در دشت محنت سرگردان بود و بنای خاندن صبر میسر و رنجی

صدقه نه از هر از لب غزل دل بخت	غم غنم تلخی باغ غزل دل بخت
افسوس که هر دل که بیدار غم دو	بر کوفت مهری خون باغ غزل دل بخت

الکون ولی دارم از خم تیغ پریشانی چون بابر صبور و عطاسی از این نظر صبر بسیار باقی از
 من بیا آن شفته تر سینه از خم خدنگ محنت چون هفت ناک اندازان و عطاسی از غبار
 که در دست چون صغیر میدان که به نازان دیده از سیل مهر شک دادم بر مثال ابرافازی رخسار
 لطمه محنت چون بزمای با ده گلناری افراغانی از خونتای برون مانند سر انگشت نو عروسان
 حنا بسته تنی از ضربات بجای سپهر و ن چون زلف بتان در سیم کشیده جانی از بخت
 زندگانی مانند آبوی جوی از دام رسیده و پیرده جیشی از سیل خون لافش تار من در کشیده پای

ولی دارم از روده لبا شکسته	ولی از هر صدای پاشکسته
تی دارم ز طوفان خواوش	چو کشتی در تهر دریا شکسته

در آن دریا که کشتی صبرم نگر انداخته صبرم تو نسیم است زان در جنب مهرت آن کشتی
 آتشم خست سکون میا ساخته تو من چرخ را که ایست لنگ لنگان

کیم دیوانه از خود بهر اسان	از من تاسن بیان تا بیا بیان
که ختم گر نقاب از رخ کند	نماید تار خوشید در خشان

منم آن یادگار شام بخور
 چو تار زلف خیزد در خشان

در این کتاب
 از هر صدای پاشکسته
 چو کشتی در تهر دریا شکسته
 در آن دریا که کشتی صبرم نگر انداخته
 صبرم تو نسیم است زان در جنب مهرت آن کشتی
 آتشم خست سکون میا ساخته تو من چرخ را که ایست لنگ لنگان